





توجه! توجه!

این رمان برای کسانی که بیماری قل بی دارند توصیه ن می شود، این رمان بسیار ب سیار عاشقانه است پس لطفا قبل از آن که شروع به خواندن آن از سلامتی خود مطمئن شوید.

می نویسیم، از عشق قی پایدار، از عاشقانه ای بی همتا و از ت کیه گاهی محکم و استوار ...

می نویسیم از عاشق قی نیرومند که برای معشوقه ی خود چیزی جز مهربانی و لطف ندارد. رمانی متفاوت با اکثر رمان های عاشقانه ای که تا کنون به دست نویسندگان نوشته شده است. زندگی که مانند زندگی های دیگر رفراز و ن شیب داشته است، اما فقط به امید رسیدن به هدف ادامه پیدا کرده است. رمان ما کاملا واقعی است و ساخته ی تخیل نیست و هر آنچه که گفته شد حقیق تی از زندگی تک تک انسان های اطراف و حتی خودمان است. از توبه های شکسته شده، از دنیای غرق پلشتی، از زندگی بدون او، از مرگ احساس تا خود آزادی و از نفس آسوده ی آخر که حضورش پررنگ و پررنگ تر شد...

آری، می نویسیم از عشق میان خدا و معشوقه اش. از معشوقه ای گناهکار و روس یاه و عاشقی مهربان و بخشنده!

از تلنگری برای ما:)

نویسندگان: ش میسا محمدی نیا و دنیا محمدی

پنجم: دنیا محمدی
niceroman.ir

Donya.m

تلنگری برای من

مقدمه رمان تلنگری برای من

زندگی است دیگر...

فراز و ن شیب های زیادی دارد و این به من بستگی دارد که چگونه و با کمک چه کسی در برابر مشکلات ایستادگی کنم. گاه فراموش می کنم هر آنچه که باید به خاطر داشته باشم و غرق می شوم در گناهانم و یادم می رود آن که هر لحظه و هر ثانیه به یادم است را.

کوله بار گناهان بر دوشم بسیار سنگینی می کند...

تلنگری برای من

ندایی آمد مرا: «بر در خانه ام بیا و آنقدر منتظر بمان و بر در بکوب تا به سویت بیایم و در را برایت باز کنم».

زمانی که بر در خانه اش رسیدم هر چه به دنبال در بسته ای گشتم نبود که، نبود!

هر چه که می دیدم به رویم باز بود. ..

بدون اندکی صبر و کنجکاو گفتم: «خدایا بر کدامین در بکوبم؟»

ندا آمد: «این را گفتم که بیایی، این را بدان که من هرگز درهای رحمتم را به رویت نبسته بودم اما این تو بودی که کور کورانه به راهت ادامه می دادی و نگاهی به منی که آنقدر انتظارت را می کشیدم نیانداختی.»

آنچه که شنیدم هر چه که بود سنگین تر از کوله بار گناهانم بود.

کوله بارم بر زمین افتاد و پیشانی ام بر خاک...

یاد گرفتم یاد بگ یرم آنچه یاد گرفت نی است. ..

به خاطر سپردم آنچه به خاطر سپرد نی است...

عاشق شدم عاشق آن که پرستیدنی است. ..

تلنگری برای من

نایس زمان



به نام عاشقی که عاشقانه عاشق معشوقه اش است

#اولی ن_قرار

چند هفته ای می شد که یک سیم کارت به دور از چشم مادرم خریداری کرده و داشتم. کار خاصی نمی کردم فقط مزاحم تلف نی دیگران می شدم. برای کسی مانند من که روزش را با تنهایی هایش می گذراند سرگرمی خوبی بود. در پی این مزاحمت ها با پسر لوسی آشنا شدم. بی شک اگر صدای مردانه اش را نمی شنیدم فکر می کردم دختر دوازده ساله ای بیش نیست. از او خوشم نی آمد اما هم برای وقت گذرانی خوب بود و همچون خواستار چشیدن حس دوست پسر داشتن بودم.

زمانی که قصد جدایی از او را می کردم تعریف دوستانم از دوست پسرهایشان در ذهنم یادآوری می شد. به نظرم یک بار امتحانش ضرری نداشت. من که کار خاصی نمی خواستم انجام دهم فقط می خواستم بدانم او دارای چه صورت و اندامی است. کنجکاو بودم و نوجوان. احساسات بچگانه ام هر چه گفتند گوش دادم و با او قرار می دادم یکی از کوچه های روستای پدر بزرگم گذاشتم. آنجا تنها مکانی بود که مادرم مرا به حال خود می گذاشت تا هر کاری که دلم می خواهد انجام دهم، البته نه هر کاری، او به من اعتماد داشت و فکر می کرد دخترکش آن قدر فیه میده و عاقل هست که کار اشتباهی انجام ندهد. ..

استرس داشتم. بار اولی بود که تصمیم به انجام همچون کار می گرفته بودم. از هر کسی که می پرسیدند مرا دختری خوب و خانمی دانستند و بی شک باورش نمی شد که من چنین کاری انجام دهم.

تلنگری برای من

من فقط می خواستم بدانم که چرا تمام دوستانم از رابطه آنقدر تعریف می کنند. تلفن همراهم در دستم لرزید. نگاهش کردم، اسمش را بر روی صفحه دیدم.

جواب دادم: «کجا هستی؟»

- سلام خانم. در کوچه ام بیا دیگر. منتظر هستم ببینم خانم من چه شکلی است.

حس خوبی نسبت به اینگونه حرف زدنش نداشتم.

من: «آمدم» .

تماس را قطع کردم و یک نفس عمیق کشیدم و به سمت کوچه رفتم. اصلا حس خوبی نداشتم. اگر مادرم بفهمد حتما می گوید من هم شبیه پدرم هستم. اگر پدر بزرگم بفهمد که دیگر در چشمانم نگاه هم نمی کند. حالم اصلا خوب نبود، احساس می کردم فشارم افتاده است .

به انتهای کوچه نگاه کردم. دو پسر و یک موتور سیکلت آنجا بود . یعنی کدام یک از آن ها است؟!

رفتم جلو و نگاهشان کردم . ی کی از آن ها رفت داخل بن بس تی که در کوچه بود، من هم دنبال او رفتم.

- به به چه خان می. سلام. چقدر خوشگل هستی شما! باورت می شود بیشتر عاشقت شده ام؟ با اخم نگاهش کردم.

قیافه اش بد نبود ولی حس خوبی نسبت به آن لبخند مضحکش نداشتم.

من: «کجا هستی تو؟ دو ساعت منتظر گذاشته ای مرا».

- خانم گلم اذیت نکن دیگر فعلا که اینجا هستم، در کنارت هستم.

بیشتر نزدیکم شد و دقیقا رو به رویم ایستاد. با اخم و پررویی در چشمانش زل زدم.

- چشم های خوش رن گی داری! به به رژ هم که زدی.

اخمم غلیظتر شد.

من: «برو عقب تر» .

- اگر نرم چه؟!

من: «می گویم برو عقب».

همان لحظه یک خانم چادری از خانه آمد ب یرون و یک نگاه به من کرد و یک نگاه به او که فاصله اش با من به چند وجب هم نمی رسید. جز ترحم در نگاهش هیچ ن می شد دید. در نگاهش دلسوزی عجیبی به چشم می خورد. الله اکبری گفت و رفت در خانه اش.

- اه اه مزاحم. خب خانم من کجا بودیم ؟

دلم از نگاهش گرفت. چرا دلش برایم سوخت؟ من از ترحم متنفر هستم. اعصابم بیشتر خورد شده بود.

من: «می خواهم بروم خانه» .

- چرا؟ توکه تازه آمدی ؟ صبح ..

- «اسم من را بر زبان ن یاور. گفتم می خواهم بروم خانه، هم ین الان. من را به خانه می رسانی؟»

- آخر...

من: «اصلا نمی خواهم».

تنه ای به او زدم و از کنارش رد شدم. هر چقدر هم صدایم زد به عقب برنگشتم. حالم از خودم، از او و از این همه بیچارگی ام به هم خورد، چقدر بدبخت هستم که یک زن غریبه دلش برایم سوخته است. دلم می خواست زمین دهان باز کند و بروم در آن. دلم گریه می خواست، اما مدت زمان زیادی است که حتی چشم هایم هم با من قهر است. ..

#فرار_از_ارد_و

شاید قبل از انجام دادن آن خوشحال بودم که توانسته ام به تنهای ی و بدون سفارشات معمول به گردش بروم، آن هم تمام روز را...

زمانی که با لباس دب پرستان درخ یابان ها قدم می زدم تا دوستم با من تماس بگ یرد تمام خوشحالی و هیجانم تبدی ل شده بود به پشیمانی و خستگی. ساعت ۸ صبح بود و من که تازه از خواب بیدار شده بودم عص بی و گرسنه در خیابان ها پرسه می زدم. بالاخره بعد از یک ساعت دوستم با من تماس گرفت. عصبی بودم اما سعی می کردم آرام باشم.

دوستم: «سلام صحرا جانم. بیا خانه ام تا حاضر شویم و برویم.»

نفس عمی قی کشیدم تا از عصبانیتم کاسته شود و گفتم: «باشد الان می آیم. آدرس را پیامک کن.»

منتظر ادامه ی صحبتش نشدم و تماس را قطع کردم.

به آژانس زنگ زدم و آدرس مکانی که در آنجا ایستاده بودم را دادم. بماند که تا رسیدن ماشین آژانس، ماشین های زیادی به خاطر من توقف کردند.

آدرس را به راننده دادم و با هزار پرس و جو بالاخره خانه ی دوستم را پیدا کردم. به داخل خانه رفتم، حدود یک ساعت درگ یر زرق و برق ها یمان بودیم. بعد هم به یک پارک که نزدیک خانه شان بود رفتیم. بدون معطلی خوراکی خریداری کرده و خوردیم. از شدت گرسنگی انرژی انجام هیچ کاری را نداشتم اما بعد خوردن کی کی که خریده بودم بهتر شدم.

- صحرا ؟ من : «بله؟»

- میلاد پیام داده است .

من: «خب؟!»

- می گوید با او به سفره خانه برویم.

من: «م بینا اصلا فکرش هم نکن که بتوانم ب یا یم. قرار ما این نبود».

-خوش می گذرد. به او اعتماد کامل دارم. به تو قول می دهم که اتفاقی نخواهد افتاد.

با صحبت های پیش را ضی شدم که راهی سفره خانه شویم. آقا میلاد با یک پراید سفید آژانس به دنبلمان آمد.

هم استرس داشتم و هم دلهره. حس بدی بود ولی طبق معمول خود را معمولی جلوه می دادم. تا رسیدن به مقصد فقط صدای پیچ پیچ های مب ینا با آقا میلاد و صدای ضبط ماشین سکوت داخل ماشین را می شکست. ساعت ۱۲ ظهر شده بود و ما از شهر خارج شده بودیم. در یکی از کافه های میان شهری ایستادیم و در ی کی از آلاچیق ها نشستیم. قلیان کشیدن بلد نبودم، در خانواده ای بزرگ شده بودم که اجازه ی این کار را نداده بودند و خود ن یز از این کار متنفر بودم.

نگاه های دوست میلاد را بر روی خودم حس می کردم. مبینا قلیان را سمتم گرفت و با سر اشاره کرد که امتحانی کنم. پاسخم منفی بود، اما هم او و هم میلاد و دوستش اصرار کردند. احساس خوبی نداشتم به خاطر همین با جدیت درخواستشان را رد کردم و آن ها هم زمانی که متوجه شدند که در گرفتن تصمیم خود ج دی هستم دست از سرم برداشتند. میلاد و مب ینا به آلاچیق کناری رفتند و مشغول حرف و ... شدند.

حرف های پسرک کناری ام به طور عجیبی اعصابم را نشانه گرفته بود. سوالات مسخره اش که مثلاً می خواست احساس راحتی کنم باعث عصبانیت من شده بود. آخر تاب نیاوردم و بلند شدم و از آلاچیق خودمان دور شدم تا حداقل توهی نی نکنم که بعد باعث خجالت زدگی م بینا شوم.

صدای پیامک گوشی ام نظرم را به خود جلب کرد، پ یامک از طرف مادرم بود.

" صحرا جان مواظب باش. هر چه خواستی بخر اگر پول کم آوردی بگو تا برایت واریز کنم"

دلم گرفت از این همه مهربانی در حق م نی که لیاقتش را نداشتم. عذاب وجدان بدی داشتم و دلم یک دل سیرگریه کردن م ی خواست اما چشمانم هیچ وقت همراهی ام نمی کردند.

تا تمام شدن آن رور نحس دیگر نه سعی بر سخن گفتن کردم و نه سعی بر خوش گذرانی، تنها آرزوی من در آن روز و در آن لحظه چرخش عقربه ه ای ساعت و برگشتن به خانه بود. ..

#خ یانت_مسخره

دیگر برایم دوستی با جنس مخالف عادی شده بود. معمولاً دوستی هایم بیشتر از یک ماه طول نمی کشید. غرور و اخلاقیاتم این اجازه را نمی داد که بگذارم یک پسر جدایی را انتخاب کند پس همیشه قبل از رسیدن به یک ماه جدا می شدم و برایم مهم نبود که چه بی ن ما گذشته است.

اما یک جا دیگر قانون من برای جدایی هایم جواب نداد!

صبح آن روز بود که ی کی از دوستانم خبر ارتباط دوست پسرم با ی کی از بچه های مدرسه را داد، اصلاً باور نمی کردم پسری که مظلوم و سر به زیر به نظر می آمد به من خیانت کرده باشد. هر چه می گفتند باور نمی کردم و می خندیدم و می گفتم: « مطمئن هستی که اشتباه نگرفته ای؟ او خیلی ساده تر از این حرف ها است».

با خنده و مسخره کردن از آن گذشتم ولی زمانی که با دوستم عصر همان روز به مکان اولین قرارمان با آن پسر مظلوم نما رفتیم، یک چیز درونم شکست...

وقتی با یک دختر دیگ راز کوچه خارج شد، تنها کاری که توانسته بودم انجام دهم این بود که بروم و با جدیت و سرسختی چیزی که درونم شکست را پنهان کنم و خود را آرام و خونسرد نشان دهم و رابطه ام را با او همان جا تمام کردم و به او گفتم که دیگر به سراغ من نیاید و او برای من مرده است.

چیز شکسته درونم غرور بود و برای او لین بار من نبودم که باعث جدایی شده بلکه او خواستار جدایی بود و شاید این جدایی جواب تمام جدایی های بی سر و ته گذشته ام بود، هر چه که بود بد غرورم را باز یچه خود کرده بود. او یک خیانت مسخره کرده بود که اصلاً از نظر احساسی و عاطفی برایم ارزشی نداشت و مهم نبود اما غرورم در درونم خورد شده بود و هیچی بدتر از این نبود... #زندگی_دروغین

حالم از خود و زندگی که با دروغ هایم آن را ساخته بودم بهم می خورد. دروغ گفتن آنقدر برایم راحت و عادی شده بود که به آن عادت کرده بودم و مانند نق لی در دهانم بود. گویی فردی با شخصیت های متفاوت شده بودم، در خانه با مادر و برادر سر سنگین و عبوس بودم و به خاطر هر اتفاق کوچکی عصبی می شدم و عصبانیت خود را بر سر برادر و مادرم خالی می کردم و همه ی این ها در حالی بود که در مدرسه تبدیل به یک دختر شوخ و پر انرژی شده بودم و همه آرزوی کسی مانند من شدن را داشتند. حتی خود هم نمی دانستم که هستم؟! یک دختر عبوس و اخموی یا دختری پراز شر و شور؟

دلم کمی راح تی ذهن و آرامش واقعی می خواست که فکر می کردم با خوش گذرانی ه ای روزمره ام به وجود می آید اما دردناک ترین موضوع این جا بود که من روز به روز داخل چاهی که خود آن را با دروغ هایم ساخته بودم و پر از غم کرده بودم آن را، غرق می شدم.

نمی توانستم به خود راهی را برای یافتن آرامش نشان دهم و فقط دنبال یک شادی واقعی بودم، اما افسوس که تمام مدت با کار هایم از آن دور تر می شدم. گویی بر سر دوراهی گیر کرده بودم، می دانستم دوا ی درد هایم چیست اما آنقدر شرمنده بودم که خجالت می کشیدم با خدا حرف بزنم.

سخت تر آنجا بود که خود هم از رفتاری که با مادر و برادرم داشتم زجر می کشیدم اما چیزی در درونم به من می گفت که حق با غرور تو است و بس!

درد می کشیدم از عذاب وجدانم ولی به آن توجه نمی کردم. عذاب وجدانی که از دروغ هایم، از بد رفتاری هایم، ارتباط های کلامی با جنس های مخالف و از دور بودنم وجود داشت.

زندگی را خود برای خود سخت کرده بودم و ساعت ها را در پی روز های گذراندم و فکر می کردم زمان حلال مشکلات است، دریغ از اینکه آرامش حق یقی اینجا است، نزدیکتر از رگ گردن به من...

تلنگری برای من

تصمیم خود را گرفته بودم دیگر نمی خواستم مانند یک بار اضافه بر روی دوش مادرم زندگی خود را ادامه دهم. می دانستم از من و دروغ هایم خسته شده است اما به روی من ن می آورد، به خاطر همین تصمیم گرفتم فرار کنم. سنم کم بود و فکر می کردم می شود بدون کار در حرم امام رضا (ع) زندگی کنم و زندگی خود را به راحت ی بگذرانم. باز هم من مانده بودم و دوراهی هایی که گوی قصد تمام شدن در زندگی ام را نداشتند. دوراهی ماندن و رفتن، اگر می ماندم باز فرد اضافی و کوله بار سنگینی برای اعضای خانواده ام بودم و اگر می رفتم خود که فکر می کردم زندگی خوب و عالی در انتظار من خواهد بود. کاری که قصد در انجام آن داشتم هر چند احمقانه بود، اما گاهی به یک جایی از زندگی خواهی رسید که دیگر برایت مهم نیست که عقل و منطقت به تو چه می گویند و آن وقت

است که احساس های بچگانه دورت را احاطه می کنند و تو می مانی و احساس های نادرست و تصمیم های اشتباهت .

چندین ماه در پی جمع آوری پول هایی که مادرم به عنوان توجی بی به من می داد بودم و بعد از یک ماه حدوداً ۲۰۰ هزار تومان جمع آوری کرده بودم تا بتوانم بلیط و دیگر وسایل های مورد نیاز برای انجام این تصمیم را خریداری کنم. به عقیده ی خودم این کار، کاری درست و بی اش تباه بود و هیچ نقصی در آن وجود نداشت. یک روز که مادرم برای انجام کارهایش به بیرون از خانه رفته بود تصمیم خود را علنی کردم، چمدانم را برداشتم و لباس هایم را جمع کردم و لوازم ضروری ام را هم برداشتم و در داخل چمدان گذاشتم. بماند که چقدر بابت اینکه نمی توانستم تمام وسایل هایم را با خود ببرم غصه خوردم و ناراحت شدم، زمانی که به عکس مادرم نگاه کردم قطره اشکی از مژگانم آویزان شد و در آخر پرت شد به سوئی، اما گویی فقط همان یک قطره اشک بود. نمی دانستم با وجود این همه دلیل چرا هنوز اشک من می ریزم. برای کسی مانند من که مدتی می شد که اشک مهمان چشم هایم نشده، همان یه قطره اشک هم دریایی به حساب می آمد. هزاران هزاران حرف ناگفته با مادرم داشتم اما افسوس که زمان رفتن است و وقت ناکافی است.

تلفن همراهم را برداشتم تا با یکی از شماره پسرهایی که در گوشی ام ذخیره کرده بودم تماس بگیرم تا حداقل یکی از آنها بتواند در خرید بلیط کمک کند، اما به هر که زنگ زدم یا خاموش بود یا خارج از دسترس.

نمی دانستم چه کنم، به سرعت چمدان خود را در کمده پنهان کردم تا مادرم آن را نبیند و از تصمیم ی که گرفته بودم با خبر نشود. بعد از این که مادرم به خانه برگشت تک تک پسرهایی که با آنها تماس گرفته بودم، تماس می گرفتند تا بفهمند چه کاری با آنها داشتم.

مادرم فرد استوار و قوی بود، سختی روزگار او را اینگونه مقاوم ساخته بود. او معمولاً ابراز احساسات خاصی نمی کرد اما از زمانی که احساس کرده بود دخترکش افسرده شده است، مهربان شده بود و دیگر مانند قبل با تندخویی با من رفتار نمی کرد.

من روی حرف زدن با خدا را نداشتم اما احساس می کردم که کار خدا است که فرارم موفق نبوده است و به خاطر همین از آن روز سعی کردم در خانه هم دخترش یطون و پرنجب و جوشی بشوم و کج خلقی هایم را برای هر که لایقش است بگذارم. مهم این است که خود بهتر از همه می دانستم که شادی و آرامشی که بقیه نظاره گر آن هستند ساختگی و نمایشی است...

تلنگری برای من

نمایش رمان

مدتی بود که دوست یکی از دوستانم با پسری دوست بود. پسر عاشق دختری بود که بارها به او خیانت کرده بود و تنه ایش گذاشته بود. متوجه نمی شدم که چطور هنوز آن پسر دوست دوستم را دوست دارد و با او در ارتباط است. پسر زندگی سختی داشت و شبانه روز کار می کرد تا بتواند حداقل خرج خودش را خودش بدهد. از تنهایی و بدبختی به مصرف سیگار و مشروب رو آورده بود.

مدتی می شد که دوستم خبر جدایی پسر از دوستش را به من داده بود و دوستی با پسر را به من پیشنهاد داده بود. دلم برایش سوخت و به خاطر ترس می که نسبت به او داشتم درخواست دوستی را قبول کردم. فکر می کردم بی شک دختری مانند من می تواند باعث لبخندی بر روی لبانش شود، من دختری به طبع شوخ و پررو بودم که می توانست او را شاد کند. دختری که نقاب شادی زده بود تا حداقل بقیه از درونش با خبر نباشند و باعث شادی دیگران باشد. چند هفته ای می شد که با یاشار در ارتباط بودم، او پسری مغرور اما مهربان بود. او تظاهر به مقاوم بودن می کرد در حالی که در قلبش مراسم عزاداری عظیمی برپا بود. بعد از گذشت مدتی یاشار با من صمیمی می شد و به من اعتماد کرد.

اعتماد کردنش شروعی برای گفتن درد دل هایش به من بود، او از غم هایش و از دختری که او را ترک کرده می گفت.

مدتی از دوستی ام با یاشار می گذشت که با یک تصمیم ناگهانی با هزاران ترفند شماره ی دختری که قلب یاشار را تصاحب کرده بود را از یاشار گرفتم و با دختر صحبت کردم. دختر ادعا می کرد دل یل جدایی اش با یاشار دوستی من با یاشار است و می گفت که یاشار به او خیانت کرده است و به همین دلیل از او ناراحت است و با او قطع ارتباط کرده است. در پاسخ حرف هایش من دوستی خود را با یاشار انکار کردم و گفتم که من و یاشار مانند خواهر و برادر هس تیم و هیچ احساسی در میان نیست. بالاخره با اصرار های من دختر را ضعیف شد که برگردد، اما راضی شدن دختر تازه شروع ماجرا بود. حالا باید یاشار مغرور نما را راضی به برگشت می کردم. زمانی که به او در مورد برگشت گفتم، گفت: «صحرا او به من خیانت کرده است. تو خود را که فرض کرده ای که در کارهای شیخ صبی من دخالت می کنی؟ با چه حقی به دنبال دختری رفته ای که احساس من را در زیر پایهای لگدمال کرد؟»

اما من کله شق تر و محکم تر از او بودم. من: «همان که من می گویم. یاشار تو او را دوست داری پس لطفا انکارش نکن.

به نظر می رسد او نی زتورا دوست دارد پس یا با او ادامه می دهی یا نه من و نه تو...»



#دوستی_اشتباه #پارت ۲

با تلاش های بس یار من یاشار و دخترک باز هم با همدیگر دوست شدند. یاشار به آینده اش فکر می کرد و قصد ازدواج با دختر را داشت به ه می ن دلیل ب سیار کار و تلاش می کرد، اما افسوس که قصد دخترک چ یز دیگری بود.

در مدت زمانی که آن دو با هم دوست بودند همیشه مراقب رابطه شان بودم و قصد نداشتم که بگذارم تلاش هایم بی پاسخ بماند و آن دو از هم جدا شوند. نمی خواستم که آن دو همدی گر را از دست دهند به همین منظور با یاشار در ارتباط بودم و برایش پیامک و پ یام صوتی می فرستادم.

شروع رابطه ی جدید من از درخواست نادرست یاشار از من شروع شد. یک روز که مانند همیشه من و یاشار در حال صحبت کردن با هم بودیم، یاشار از من اجازه ی صحبت کردن در مورد بحثی را گرفت. اینگونه رفتار کردنش برایم غ یرقابل باور بود، او هرگز برای انجام کاری از من اجازه ن می گرفت. زمانی که شروع به تع ریف از درخواستی که داشت کرد، ب سیار عص ب ی شدم و با قاطع یت پاسخ من فی به او دادم اما به درستی که زمان انسان ها را تغییر می دهد و اتفاقات غ یرقابل ل پی ش ب یخی را رقم می زند.

ماجرا از این قرار بود که زمانی که با یاشار حرف می زدم او کنار همکارش بود و همکارش زمانی که پیام های صوتی مرا شنیده از لحن شوخ و پر شورم خوشش آمده و از یاشار خواسته تا عکسم را به او نشان دهد. پسرک بی فکر هم نشان داده بود. با اصرار های بیجا یش راضی به صحبت با دوستش شدم. پسر شوخی بود و کودک درون فعالی داشت. کم کم با او صم یمی شدم اما او برایم تنها یک دوست بود و بس. هنوز نفهمیده بودم که چرا خداوند رابطه ی میان دختر و پسر نامحرم با یکدیگر را محدود کرده است، اما هر چه زمان می گذشت گویی کم کم متوجه دلیل این محدود یت می شدم.

مدت زما نی از دوستی ام با او می گذشت و او دیگر مانند قبل مرا صحرا خانم خطاب ن می کرد، بلکه حال من برایش صحرا جان و عزیزم بودم. برعکس او من هیچ حس خاصی به این رابطه ی میانمان نداشتم و او برایم در تمام مدت

مهراد بود و بس. دوست دارم گفتن های شبانه اش، قربان صدقه رفتن هایش، جملات عاشقانه ای که هر روز و هر شب به من می گفت، همه و همه را به پاپای مهربانی اش گذاشتم. گل خریدنش را به پای علاقه ای که به یک دوست داشت، گذاشتم. تغییرات

اخلاقی و احساسی عاطفی مهرداد را به راحتی می توانستم به چشم ببینم اما دلیل این همه تغییر را نمی دانستم، شاید هم می دانستم و تظاهر به نادانی می کردم و شاید هم دوست نداشتم که بدانم...

مدتی زمان زیادی از دوستی ام با مهرداد می گذشت که متوجه شدم یاشار از دخترک جدا شده و باز تنها شده است. با وجود دوستی ام با مهرداد اما هنوز با یاشار هم در ارتباط بودم و از او جدا نشده بودم. مهرداد که به نظر از وجود رابطه ام با یاشار ناراحت بود، با حسادت هایش مرا می رنجاند. مهرداد دیگر حتی برایم دوست معمولی هم نبود. دیگر مانند قبل به او احساس خوبی نداشتم تا اینکه مادرم سرانجام متوجه ارتباطم با مهرداد شد. اولین باری بود که متوجه ارتباطم با جنس مذکر می شد به همین دلیل فقط مرا سرزنش کرد و تلفنم را از من گرفت و با من اتمام حجت کرد که دیگر همچین کاری انجام ندهم. زیاد هم ناراحت نبودم که تلفنم را مادر از من گرفته است. بی شک اگر تلفن را هم داشتم نمی توانستم آن دوستی اشتباه با آن دورا به پایان برسانم.

چیزی درونم می گفت با خدا درد و دل بگویم تا آرامش حق یقی را پیدا کنم اما شرمنده بودم و پراز گناه و فکر می کردم که لیاقت سخن گفتن با خدا را ندارم و خدا فقط آفریدگار انسان های خوب است. مادرم و دیگران هرچه نصیحت می کردند یک گوش من در بود و گوش دیگر دروازه و پاسخم به تمام حرف هایشان یک جمله بود:

" دنیا نود دقیقه است پس تا زنده هستم با ید خوش بگذرانم"

مدتی می شد که دیگ ر با پسر جماعت دوس تی نداشتم اما در کوچه و خ یابان ها جواب متلک ها و حرف هایشان را با پررویی می دادم و هیچ سخنی را بی پاسخ ن می گذاشتم .

این روز ها یک سرگرمی مسخره ی جدید پ یدا کرده بودم و تمام روز خود را با آن سرگرم ی مشغول می کردم. عشق را تجربه نکرده بودم و از نظرم چیز عج یب ی بود و آسان دلبسته و عاشق شدن برای من معنا نم ی داد، اما متاسفانه خود عاشق کردم و دل شکاندم. بازیچه سرگرمی جدید من یک دختر بود!

دختری که به نظر می آمد او هم مانند من به خاطر تنهایی ها و غم هایش از فضای حقی قی دور شده و به سراغ فضای مجازی آمده است.

با حساب کاربری که با نام پسر آن را در تبلت برادرم درست کرده بودم با دخترها صحبت می کردم و به عنوان پسر با آن ها دوست می شدم. البته آخر تمام آن ها با احترام و یک خداحافظی عاشقانه تمام شد جز ی کی...

دختری که به تازگی با او ارتباط برقرار کرده بودم، دختری شانزده ساله بود که فکر می کرد با پسر ی بیست ساله صحبت می کند. با او مانند تمام دختر های دیگر با غرور شروع به صحبت کردم. می دانستم ما دخترها به مردان مغرور بیشتر علاقه مند می شویم اما کم کم غیرت را جایگز ی ن غرور کردم و بعد محبت را...

فکر نمی کردم شوخی من به جدیتی بزرگ تبدیل شود. درکش برای م سخت بود که چگونه وقتی هنوز حتی صدای دوست پسرش را نشنیده عاشقش شده است. من تبدیل شده بودم به مرد رویاهای دخترک، در حالی که خود هم جنس آن دختر بودم. برایم این سرگرمی تبدیل شد به یک عذاب وجدان جدید. پله ای دیگر که مرا از آرامش دور می کرد.

زمانی که بحث جدای ی را با او در میان گذاشتم به گفته دخترک، او راهی بیمارستان شده بود.

هر چه بود بالاخره من این رابطه را هم تمام کردم و از دخترک جدا شدم و ه یچوقت نه او فهمید که من دخترم و نه من خودم را بخشیدم که دل هم جنس خودم را شکستم! ...



چند روزی می شد که نمازم را شروع کرده بودم اما هنوز کارهای دیگری هم انجام می دادم. عقیده ام این بود که من دلم پاک است و هیچ لکه گناهی بر روی آن نیست، بدحجابی و ارتباط با نامحرم را خدا مهربان است و می بخشد. بی کفایتی خود را قبول نداشتم و گناه می کردم و امید عفو خدا را داشتم.

روز تولدم بود و من بودم و شور و حال آن روز. همیشه عاشق سفر به دشت و طبیعت و اماکن قدیمی بودم. زمانی که پدر بزرگم در مورد هدیه ی تولد از من پرسید، در خواست رفتن به سفر کردم. برایم مهم نبود که کجا می رویم من فقط نیاز به کمی دور شدن از همه چیز و همه کس و کمی گردش داشتم. برای یافتن آرامش و داشتنش حاضر به انجام هر کاری بودم. پدر بزرگ بعد از کمی تأمل درخواستم را قبول کرد و قرار بر این شد که خانوادگی به یک سفر کوتاه مدت به یکی از روستاهای مستقر بر روی کوه برویم.

از کودکی عاشق جنگل بودم. فکر کردن به بودن در جنگل هم برایم خوشایند بود. چقدر عالی است قدم زدن بر روی برگ هایی که مدتی است صاحب خودشان را ترک کرده اند و پراکنده بر روی زمین در حال استراحت کردن هستند. آنقدر ذوق و اشتیاق برای رفتن به روستا را داشتم که صبح زود حاضر و آماده تر از همیشه منتظر حرکت بودم.

بعد از رسیدن به روستا از خانواده جدا شدم و با پخش موسیقی مایم مشغول لذت بردن از طبیعت شدم. ترکیب زیبایی شده بود، کاج ها و برگ ها. کاج های زیبایی بر روی زمین افتاده بود و من هم وسوسه شدم و چندی ن کاج بزرگ را برداشتم.

بعد از خوردن نهار به یکی از زیارتگاه های نزدیک آنجا به اسم شاهزاده ابراهیم رفتیم تا مادر بزرگم نمازش را بخواند، مکان بسیار زیبایی بود. وقت را تلف نکردم و مشغول عکاسی از تمام زوایای آنجا شدم.

زمانی که به اینجا می آمدیم خاله ام به من گفت برای اینکه بار اولی است اینجا می آیم اگر درخواستی از خدا داشته باشم آن را از او بخواهم زیرا خدا آن را مستجاب می کند. این حرف آنچنان هم برایم قابل باور نبود. غیرممکن بود خدا بخواهد دعای منی که پرشده بودم از گناه را مستجاب کند.

پرشده بودم از حس های مختلف. نمی دانستم که چه حسی دارم اما هر چه که بود مانع خواندن نماز در آنجا شد.

فقط ضریح را بوسیدم و چشمانم را بستم و گفتم: «آقا! جز آرامش هیچ نمی خواهم، فقط آرامش».

niceroman.ir

#تغییر اخلاق

کم کم آرزوهایم را کشف کردم، دیگر مانند قبل بی تفاوت از کنارشان رد نمی شدم و برای رسیدن و به دست آوردنشان تلاش می کردم.

بعضی از دوستانم را کنار گذاشتم. در طول روز حداقل نیم ساعت درس می خواندم آن هم منی که سوالات امتحان ها برایم از مریخ آمده بودند!

نمرات درس هایم از کودکی بد نبود و اگر می خواستم می توانستم پیشرفت کنم.

درسم پیشرفت کرد، از میز آخر کلاس به نیمکت دوم کلاس رسیدم. منی که همیشه ی خدا جلو نشین ها را مسخره می کردم و از نظرم آن ها خودش یرین هایی که میخواستند در دل معلم جا شوند بودند. سعی می کردم مهربان تر و صبورتر باشم اما هنوز هم به این باور داشتم که میان دختران و پسران هیچ فرقی نیست و من هم خواستار آزادی مانند پسران بودم.

درس و اخلاقم بهتر شد اما روز به روز لباس هایم آب می رفت و کوچک تر و کوتاه تر می شد. به گونه ای لباس می پوشیدم که اغلب تشخیص می دادند که دخترم سخت بود، به این افتخار می کردم و راضی بودم و از نظرم راه درستی را انتخاب کرده بودم. از برادرم موتور سواری آموختم. گاه هم بدون اجازه بزرگتری موتور را در خیابان های روستای آقابزرگ می راندم و تمرین می کردم.

فکر می کردم انجام این کار باعث آرامش روحی و جس می من می شود، اما هنوز هم احساس شادی نمی کردم.

حتی دوچرخه سواری های جمعه هم نمی توانست آن احساسی که به دنبال آن بودم را به من بدهد. نمازم را کنار گذاشته بودم و خجالت می کشیدم که نماز بخوانم. همه چیز بی اهمیت و پوچ به نظرم می آمد. احساس می کردم خوشحالی و رضایت منتهی و بی ارزش است...

تلنگری برای من

نایس رمان

#محرم #پارت ۱

حال همه به طرز پوشش عادت کرده بودند و دیگر مانند قبل هیچ کس هیچ ن می گفت و حتی برخی از آن ها مرا تشویق به پوشیدن اینگونه لباس ها می کردند. حال به جای مانتو، لباس کوتاهی بر تن می کردم. خواستار کوتاه کردن گیسوهان بلندم بودم اما مادرم مانع بود و قصد راضی شدن نداشت. هر چه که مربوط به خانم بودن بود را از یاد برده بودم و حتی از شال و روسری هم استفاده نمی کردم، گویی خود هم نمی دانستم که چه باید انجام دهم. محرم آن سال صرف گشتن برای پیدا کردن لباسی برتر از همه شد، خواستار بهتری ن بودن در میان دوستانم بودم. قصد خرید مانتویی به سیاهی شب و به کوتاهی پیراهن مردانه داشتم که مادرم ممانعت کرد و برایم مانتویی بلند خرید که در ظاهر بسیار خانمانه بود. مادرم نگران چگونگی پوشش و ظاهر نبود بلکه دغدغه فکری او نوع رفتار و حرکاتم بود که به تدریج داشت به مانند پسری تبدیل می شد.

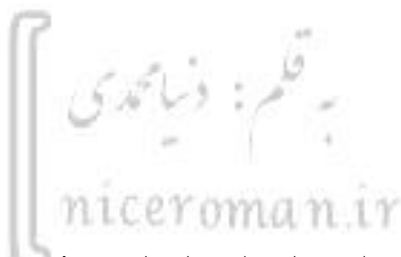
شب های محرم من نه غم و غصه ای در آن دخیل بود و نه اشک و آهی، شب های محرم من پر از صدای خنده های گروهی بود. من و دوستانم با یکدیگر اوقات را به خوشی می گذرانیم بی آنکه توجه ای به این ماه محترم بکنیم. گاهی ب سیار از خود دلخور می شدم که نمی دانستم چه انجام دهم اما عقیده داشتم که برای معروف و محبوب بودن باید هم رنگ جماعت شد.

همه ی پسران دسته، به خوبی گروه ما را می شناختند. از عصر تا نیمه های شب به بهانه ی دیدن غذای حسین ی و سینه زنی و دسته باعث اشک آقا می شدیم...

همه ی مردم درخ یابان و دسته به ما نگاه می کردند و بعضی از آن ها با تاسف برایمان سری تکان می دادند. این موضوع اندک اهمی تی هم برایمان نداشت، مگر دختران نوجوانی که ب سیار شر و شور هستند چه ترسی باید از نگاه بقیه داشته باشند؟!

شاید بدون دلیل و شاید هم با دلیل، هر چه که بود احساس غم زیادی داشتم از این همه گناه و نگاه. گاه می خواستم تغییر کنم اما نمی شد تغ ییر کردن بس یار سخت بود، آن هم برای منی که حتی خانواده ام اعتقادی به حجاب کامل نداشتند و گویی همه افراد را محرم خود می دانستند.

دلم پر شده بود از غم و غصه ای که گاه خود هم دلیل آن را نمی دانستم، احساس می کردم چیزی به شکسته شدن بغض سنگین و چندین و چند ساله ی گلویم نمانده است و به زودی این بغض می شکند. ..



هر روز زندگی ام مانند روز قبل صرف می شد و هرگز متوجه گذر زمان نمی شدم، گویی این ماه برای ما، ماه خوشی و خنده بود تا ماه محرم، گویی هر عصر به خوش گذرانی و گردش می رفتیم.

ساعت دوازده شب بود و بر اساس یک قرار ناگهانی به قبرستان رفتیم. از رفتن به آنجا نمی ترسیدم زیرا بارها به آنجا در این ساعت به خاطر شرطبندی رفته بودم.

با گروه خود وارد قبرستان شدیم. سکوت همه جا را فرا گرفته بود و فقط نفس های تند و با صدایمان شکننده سکوت قبرستان بود. لحظه ای خود را در زیر آن سنگ های بزرگی و در میان آن همه خاک و انسان مرده تصور کردم.

ترسناک بود، بس یار ترسناک!

حتی تصور آن برایم وحشتناک و دردناک بود و با خود می گفتم یعنی روزی من هم به اینجا خواهم رسید؟!!

بعد از آن شب، خنده های شبانه ام کمتر شده بود و بیش از پیش رعایت این ماه را می کردم. حس می کردم حداقل این کار را می توانم انجام دهم تا کمی فقط کمی وجدانم راحت باشد اما پرسشی داشتم که بسیار ذهنم را درگیر خود کرده بود، به همین دلیل دریکی از شب های محرم به سوی خانمی چادری و آشنا که با روضه ای که به گوش می رسید اشک می ریخت رفتم. بعد از احوالپرسی سوالم را مطرح کردم: «هنوز تا تاسوعا و عاشورا بس یار مانده است پس چرا ما عزاداری می کنیم و لباس سیاه برتن می کنیم؟ یا چرا بعد از تاسوعا و عاشورا هم به عزاداری ادامه می دهیم؟» خانم چادری: «ما از ابتدای ماه محرم عزاداری می کنیم و سیاه برتن می کنیم زیرا اربابمان حسین(ع) در این روزها متوجه شده بود که چه بر سر او و خانواده اش خواهد آمد و همین حال او را دگ رگون کرده بود و ناراحت بود. بعد از روز تاسوعا و عاشورا هم خانواده ای امام حسین(ع) به اسارتی سخت گرفته می شوند و موج عظیم دیگری از غم و غصه شروع می شود».

حرف هایش مرا بسیار در فکر فرو برد، تا به حال به ماه محرم اینگونه نظر نکرده بودم...

#محرم #پارت ۳

فقط دو روز تا پایان مراسم های ماه محرم مانده بود. هوا بسیار سرد شده بود به همین دل یل به همراه یکی از دوستانم به درون مسجد رفتیم تا کمی گرم شویم و بعد دوباره به بیرون از مسجد بازگردیم. قصد کمک کردن به خانم هایی که نذری ها را پخش می کردند را داشتم، به همین خاطر قصدم را به دوستم گفتم که گفت: « بنشین دختر. به تو چه ربطی دارد؟! »

توجه ای به سخنش نکردم و به کمک خانم ها رفتم. در هنگام پذیرایی سعی می کردم محترمانه تر صحبت کنم و تعارف کنم. بعد از شام به سمت حیاط مسجد رفتم. از پله ها که پایین آمدیم هرچه گشتم کفشم را پیدا نکردم. زمانی هم که که پیدایش کردم در گوشه ای جفت شده بود. قصد پوشیدنش را داشتم که تکه کاغذی در آن دیدم. شماره ای در آن به همراه جمله ای نوشته شده بود: " شماره ام را ذخیره کن."

این اتفاق بارها برایم رخ داده بود اما عجیب اینجا بود که نامش را نوشته بود. تلفنم را مادرم گرفته بود به همین دل یل شماره اش را در تلفن همراه دوستم ذخیره کردم تا بفهمم او کیست.

تلنگری برای من
آن چیزی که میدیدم غیر قابل باور بود!

سروش احمدی!

یادم است او را، پسری مهربان که با یکدیگ رد و کودکی در یک مدرسه بودیم. به یاد دارم یک سال از من بزرگ تر بود. بسیار او را اذیت کرده بودم، اما او مهربان تر از آن بود که دلگیر شود. او پسری سر به زیر و با حیا بود. آنقدر با حجب و حیا بود که فکرش را هم نمی کردم که او اینگونه رفتار کند. بعد از این کار او مدت ها در شوک به سر می بردم. تمام احترامی که برایش قائل بودم فروکش کرد و حال او با پسرهای دیگری که در اطرافم بودن تفاوتی نداشت. با خود می گفتم: «اون یزیک پسر است واقعا چه انتظاری از او داشتم؟!»

عصبی شده بودم، به همین دلیل ماجرا را با پدر بزرگم در میان گذاشتم و او هم سخنانم را با پدر سروش بازگو کرد. پدرش در ابتدای آن می توانست باور کند که پسرش که آنگونه رفتار می کند، در حقیقت داستان به گونه دیگری باشد.

بعد از آن اتفاق و دانستن پدر سروش از این اتفاق، زمانی که او را دیدم تبدیل به همان سروش گذشته شده بود. شده بود مانند همان سروشی که می شناختم، آنقدر مظلومانه رفتار می کرد که گاهی دلم برایش می سوخت، اما حقیقت این است که هیچ وقت از انجام این کار پشیمان نشدم و فکر می کردم بهترین کار را کرده بودم و اشتباه او بود که چشم چرانی ناموس مردم را آن هم بدون توجه به عواقبش می کرد.

هر چه که فکر می کردم نمی توانستم متوجه شوم که چرا تمام پسرهای اطرافم آنقدر سوءاستفاده گر هستند و دختران را مانند عروسکی بازیچه خود می دانند؟!...

#شرط_بندی

مانند روزهای قبل دور هم نشسته بودیم و از هر دری با هم صحبت می کردیم. ناگهان یکی از دوستانم گفت: «بچه ها، نظری دارم».

من: «چه نظری؟»

دوستم: «بی ایید یک شرط بندی انجام دهیم. نگاه کنید او را» ...

دستش را به سمت ی کی از دختران با حجاب مدرسه گرفت و گفت: «فردا همه حجاب را رعایت می کنیم و ح تی یک تار موهایمان هم نباید دیده شود. هر که این کار را انجام نداد باید هر چه بقیه می گویند انجام دهد».

همه اعتراض کردند، گویی هیچکدام راضی نبودند زیبایی هایشان را ببوشانند. آن ها چادر را نشانه ای برای زشت بودن می دانستند و فکر می کردند هر که چادر بر سر می گذارد زشت و البته کچل است اما من در آن لحظه و آن روز هیچ نگفتم. برایم مهم نبود که ظاهرم چگونه است، به هر حال مانتو و شلوار مدرسه خودش خسته کننده بود حالا که می بیشتر خود را زندانی کنم.

روز بعد چادر مادرم را بر روی سر گذاشتم، از آن چادر برای مکان ه ای زیارتی استفاده می کرد.

دخترک شر و لجبازی مانند من را چه به چادر!

همه تعجب کرده بودند. چند نفری اظهار نظر کردند و گفتند چادر بسیار خسته کننده و زشت است و لازم نیست که آن را بر سر بگذارم، اما بعضی دیگر مرا به انجام این کار تشویق می کردند. بی خبر از اینکه فقط یک شرط بندی ساده است.

فردای آن روز که به مدرسه رفتم مانند روز ه ای عادی ام بودم. با همان ظاهر گذشته و مانتو و شلوار مدرسه.

هر چه شنیدم و نشنیدم به یک طرف و حرف هم کلاسی ام طرفی دیگر...

یکی از همکلاس ی های معتقد به اسلام و حجابم مرا به کناره ی دیواری برد. ناراحت به نظر می رسید. از او دلیلش را پرسیدم.

حرفش حال عج ی بی به من داد و شرمنده شدم. از شوخی بیجا شرمسار شدم.

فکرش را هم ن می کردم که اینقدر با یک جمله غمگین شوم.

گفت: «خواهر من، آن پارچه سیاه بر روی سرت حرمت دارد، حرمت چادر بی بی را نشکن. اشک بی بی را جاری نکن».

با حرفش چیزی در درونم تکان خورد، اما تصمیم این شد که دیگر چادری که ارزشش را ندارم را بر روی سر نگذارم...



#فرشته_های_زمنی

تا به حال از این زاویه به ماجرا نگاه نکرده بودم.

آیا همانطور بود که او می گفت؟!

دخترک:: «زن مسلمان؛ حتی ن می توانی قاری قرآن باشی!

صدایت حتی برای اذان گفتن هم قابل پذیرش نیست. حق نداری در صف نماز، جلوتر از مردان بایستی. نمی توانی مکبر باشی و پیش نماز. درس دین را هم که بخوانی، ن می توانی روحانی و مرجع تقلید شوی!

اگر مدرک دکتری هم داشته باشی و سال ها در دانشگاه برای تحصیل تلاش کرده باشی، اگر همسرت اجازه ندهد ن می توانی کاری انجام دهی.

زیرا تو یک زن هستی و این حق قانونی و شرعی همسرت است. اگر بخواهی گذرنامه دریافت کنی در ابتدا باید همسرت راضی باشد و به تو اجازه دهد زیرا او بر اساس قانون قیم تو است!

در هر زمانی که همسرت بخواهد باید برای او آماده باشی و اگر اطاعت نکنی شوهرت می تواند ادعا کند که تو نیازهای او را تامین نمی کنی و از تو ناراضی است و یا تو را طلاق می دهد و یا برایت هوو می آورد. نه ماه بارداری را تو تحمل نمی کنی، نه ماه صدای تپ تپ قلب بچه ات را خودت حس میکنی اما زمانی که بچه ات را به دنیا آوردی بر اساس قانون فرزندت برای همسرت است و تو سرپرست او نیستی، حتی اگر همسرت فوت کند باز هم سرپرست بچه ات پدر شوهرت می شود!

سهم ارث تو نصف سهم برادرت است زیرا یک دختر هستی. این قانون اسلام است! حق شهادت تو در دادگاه نصف شهادت یک مرد ارزش دارد زیرا تو از نظر دینی ناقص العقل هستی!

اگر بخواهی از همسرت طلاق بگیری باید به دادگاه مدارک و شواهد بسیاری از بد رفتاری های همسرت بدهی و در آخر هم مجبور می شوی مهریه ات را ببخشی تا همسرت راضی شود تو را طلاق بدهد، اما اگر همسرت در عرض یک شب نظرش عوض شود و دیگر رتو را نخواهد به راحتی می تواند تو را طلاق دهد.

اگر روزی شوهرت تو را با مرد دیگری ببیند قانون اجازه می دهد که همسرت تو را به قتل برساند، اما اگر تو همسرت را با زنی دیگری ببینی حق نداری اعتراض کنی زیرا شوهرت بر اساس قانون و شرع حق دارد چهار همسر عقدی و تعدادی بی نهایت همسر صیغه ای داشته باشد.»

دختر اسلامی که می تامل کرد و با لحنی کوبنده شروع به سخن گفتن کرد: «زن مسلمان می تواند قاری قرآن باشد، اذان گفته و مؤذن باشد، میتواند مکبر باشد؛ اما شرط همه این موارد این خواهد بود که مرد نامحرم صدایش را نشنود و یا شنیدن صدایش تحریک آمیز نباشد؛ زیرا صدای زن یکی از محسنات و نیکی های زن محسوب شده و باعث جلب توجه مردان خواهد بود.

بنابراین زن مسلمان می تواند در مجالس قرآنی زنانه، قرآن تلاوت کند؛ برای نماز جماعت زنانه مکبر و مؤذن باشد و یا می تواند برای مردانی که به او محرم هستند (پدر، برادر، همسر و فرزندان خویش) این موارد را اجرا نماید.

زنان می توانند در جلوی مردان نماز بخوانند، مردان نیز نمی توانند در پشت زنان نماز بخوانند، اما زنان می توانند برای زنان اقامه نماز جماعت کنند. این یک مسأله فقهی است و علتهای عقلی برای آن متذکر شد هاند.

خواندن درس دین به صورت تخصصی برای زنان جایز بله و واجب کفایی است؛ اما بعد از پایان درس، یا به درجه اجتهاد می برسند و یا از درجه اجتهاد مقام علمی پایینتری را تصاحب میکنند، که در صورت اول، همانند مردان هستند. تقلید برای آنها حرام می شود و باید بنابر اجتهاد خود عمل کنند و در صورت دوم؛ در مسائل با آگاهی وارد شده و بعضی اوقات کلاسهای درس تشکیلی خواهند داد.

زنان روحانی نمی شوند، عبارت اشتباهی است، زیرا روحانیت یک وصف و صفت است که بر همه صدق می کند و اگر زنی شرایطی را فراهم کند میتواند روحانیت خود را تقویت کرده و روحانی شود، اما اگر منظور از روحانی، مرد عمامه به سری است که به علوم دینی عالم است، زنان نمی توانند عمامه به سر کنند و یا لباس خاصی به تن نمایند تا مشخص شوند که عالمه هستند، اما در باطن با یک روحانی مرد تفاوتی نخواهند داشت.

مدرک و مدارج علمی نقشی در تبعیت از همسر ندارد و این تبعیتی است اساساً قانون زندگی است. برای این مسأله که چرا تبعیت باید از جانب زن نسبت به شوهر باشد، دلایل عقلی، علمی و فقهی بسیاری وجود دارد، اما این که اگر

شوهرت اجازه ندهد نم یوانی کاری انجام دهی، خیر اینطور نیست، زیرا زنان می توانند در ابتدای عقد شرایطی را برای صحت عقد اعلام کنند، از جمله این که برای خروج از منزل و یا کار کردن و شغل و ... خودمختار باشد و از اذن شرعی شوهر مبری شود و اگر شوهر این شرایط را بپذیرد در طول زندگی دیگر اذن شوهر بر اساس شرع لازم نیست.

مساله گذرنامه و اجازه خروج از کشور که باید توسط شوهر صورت بگیرد؛ یک قانون حکومتی است، که البته بسیار قانون مناسب و به جایی است. حال سؤال من از تو این است که آیا می خواهی به عنوان یک زن بدون اجازه و اطلاع همسرت از کشور خارج شوی؟

قابل توجه که این قانون به جهت قیام بودن نیست، بلکه از باب ولایت شوهر بر همسر است.

#فرشته_های_زیمی #پارت_دوم

تأمین نیازهای همسر تنها در مسائل زندگی مشترک و میان آن دو می باشد، به این معنا است که زن نباید تقاضای تأمین نیاز همسرش را بدون پاسخ قرار دهد و یا آن را به طور کلی رد کند، که در این صورت اجازه طلاق برای مرد صادر می شود با شرایط خاص خود آن و یا این که می تواند بعد از یک سری مراحل، اقدام به ازدواج دوم و ... کند.

سرپرست فرزند در اسلام، برعهده مردان است و این یک تخفیف بزرگ الیه نسبت به زنان محسوب می شود؛

این سرپرستی عبارت است از:

تأمین مخارج مالی، تأمین امنیت، تأمین مقدمات تحصیل و تکامل، کفالت امور شخصی و غیر شخصی و ..

زمانی که زنان از این وظایف مبری شد هاند، نشان دهنده یک تخفیف اساسی است.

زنان می توانند برای شپردادن، تمیز کردن، شست و شوی و آموزش و مراقبت و هر کاری که برای فرزندشان می کنند از همسرشان طلب مزد کنند چرا که بر آنها چیزی واجب نیست.

بعد از فوت پدر، این وظایف مهم برعهده پدربزرگ است و اگر پدربزرگی در قید حیات نباشد، این وظایف با شری طی برعهده مادر خواهد آمد.

زنان در ارث بری از سه قاعده مستثنی نیستند:

۱_ زنان کمتر از مردان ارث می گیرند.

۲_ زنان به اندازه مردان ارث می گیرند.

۳_ زنان بیشتر از مردان ارث می گیرند.

اما اینکه مردان در برخی موارد از زنان بیشتر ارث خواهند برد، به این جهت است که بر مردان وظایف مالی بسیار محول است و لی زنان نه تنها وظایف مالی برعهده آنان نیست بلکه از مهریه و نفقه ارتزاق می کنند.

در مساله شهادت نیز زنان دو حالت دارند:

۱_ شهادت زنان نصف شهادت مردان است. (دو زن مساوی با یک مرد است)

۲_ شهادت زنان و مردان یکی است و بلکه برتری دارد و تا زنان باشند شهادت مرد قبول نیست. (دو زن مساوی با دو

مرد است)

۳_ اقرار که نوعی شهادت است که در آن زنان با مردان برابر هستند). یک زن مساوی با یک مرد)

اما این تفاوت به جهت ناقص العقل بودن زنان نیست. در دیدگاه اسلام زن بس یار بزرگ است و نیمی از ایمان محسوب می‌شود، اما زنان به جهت آنکه عاطفی هستند و امکان خطا در آنها از مردان بیشتر است و آنکه زنان در اکثر مواقع در وقایع حضور ندارند و دلایل دیگری که باعث شده است که شهادت چهار زن با دو مرد برابری کند.

مساله حق طلاق اصالتاً با مردان است مگر آن که در ابتدای عقد، از جانب زن شرط شود که حق طلاق با زن باشد و اگر این شرط پذیرفته شود، زنان نیز می‌توانند بدون هیچ دلیل اقدام به طلاق کنند. البته اینکه چرا اصالتاً حق طلاق با مردان است به این جهت می‌باشد که زنان بسیار عاطفی هستند و برخلاف مردان هستند که با مشکلات، عقل محور برخورد می‌کنند و این مساله دلیل مهمی برای عمومیت حق طلاق با مردان می‌تواند باشد و البته در غیر این صورت نیز زنان می‌توانند طلاق بگیرند اما شرایط خاصی داشته که باید رعایت شود.

مساله خیانت زن به همسرش و اجازه قتل آنها اولاً این مساله مورد اختلاف فقها بوده و هم که آن‌ها اجازه قتل را ندادند هاند و این مساله شرایط بسیار خاص داشته که تحقق آنها در آن واحد بسیار سخت و شاید محال باشد.

بنابراین، اگر زن شوهر داری خیانت کند و قصد گناه کرده باشد و اگر مردی که به او آسیب جسمی و روحی برساند و نیز با علاقه و قصد اقدام به گناه کرده باشد و اگر شوهر این زن گناه این دو شخص را با چشم خود ببیند و اگر شوهر قدرت قتل هر دو را داشته باشد و اگر شوهر با کشتن آنها برای

خودش ضرری متصور نشود می‌تواند زن خود و مرد گناهکار را قصاص کرده و به قتل برساند چرا که اگر چهار شاهد این خیانت را شهادت بدهند، قاضی حکم اعدام هر دو را صادر خواهد کرد.

اگر زنی، شوهر خود را با زن دیگری دیده باشد، دو احتمال دارد:

۱_ این زن، همسر دوم و یا همسر موقت شوهر زن است.

۲_ این زن نسبتی با شوهر نداشته و این عمل گناه است.

در صورت اول: زن حق هیچ عملی را ندارد جز اینکه به این عمل اعتراض کرده و اقدام به طلاق کند و یا اینکه به این شرایط کنار بیاید و این موضوع در اخت یار زن است که کدام را اختیار کند.

در صورت دوم: زن حق هیچ عملی را ندارد، جز اعتراض به حاکم شرع که یعنی قاضی واق عی که بخواهد طلاق

بگ یرد.

بنابراین مشخص شد که تمام سخنانی که گفتی ص حیح نیست و اهداف تو گمراهی زنان جامعه مان است.»

بحث در گروه آنقدر جذاب شده بود که هیچ کس حق صحبت کردن را به خود ن می داد. حال که حقایق را در مورد دینم فهمیده بودم اندیشه ام بسیار ت غیر کرده بود و نیازمند ساعاتی برای تفکر داشتم ...

تلنگری برای من

نایس زمان

دوشنبه بود و مانند همیشه یک زنگ از کلاس را می توانستیم بدون آن که کسی بفهمد در کلاس حضور نداشته باشیم. من و دوستم طبق عادت به کلاس طبقه ی دوم مدرسه رفتیم که همیشه خالی از وجود هرگونه دانش آموزی بود. من بر لبه ی یک پنجره نشسته بودم و ب یرون را تماشا می کردم و او بر لبه ی دیگری.

با دیدن چهره ای آشنا به یاد گذشته ها افتادم. مدتی با آن پسر دوست بودم و قسمتی از زندگی ام را به خودش اختصاص داده بود. به طور اتفاق ی سرش را چرخاند و من را که بر لبه ی پنجره نشسته بودم، دید.

این کافی بود برای ماندن و اذیت کردن هایش. من هم که دختری بسیار لجباز بودم هر چه می گفت پاسخش را می دادم. شیطنت های دخترانه ام گل کرده بود و بی آنکه خود بدانم در حال گمراه کردنم بود. سعی داشتم باعث شوم در برابرم کم بیاورد و خودش بیخ یال شود و برود. در حال گ فت و گو وهمینطور متلک انداز ی به یکدیگر بودیم که دوستم گفت: « صحرا مدت غیبتمان در کلاس طولانی شده است. ب یا برویم به کلاس و مطمئن ش ویم که معلم نیامده است.»

من: « بهار لطفا اذیت نکن. تازه ب یخیال ق ضیه شده است. یک مقدار خوش گذرانی که اشکالی ندارد.»

بهار: « من می روم. تو بعد از من بیا.» من: «

خیر صبر کن با یکدیگر برویم.»

همراه هم به طبقه پایین و به سمت کلاس رفتیم.

من: « فقط نگاهی به داخل کلاس می اندازیم و باز می گردیم. موافق هستی؟» بهار: « بله، ب

یا برویم.»

رفتیم داخل کلاس. با دیدن صحنه رو به رویم دلم می خواست با دستان خودم بهار را حلق آویز کنم.

حاج آقا: «ن می نشی نید؟»

بهار: «بله، الان»...

با یکدیگر به سمت میز خودمان رفتیم.

من: «بهار دعا کن با تو تنها نشوم!»

بهار: «خب، من از کجا بدانم زنگ ورزش روحانی به کلاسمان می آید؟»

من: «تو از همان اول هم قصدت آزار دادن من بود. من به تو گفته بودم که به کلاس نرویم اما تو همیشه حرف خودت را قبول داری.»

حاج آقا: «خانم ها، سکوت را رعایت کنید لطفا. خب، شروع می کنیم. بحث امروز ما بحث حجاب و عفت آمریکایی است.»

با دقت و جدیت به تخته سفید رو به رویم نگاه می کردم.

حاج آقا: «به حجاب از نوع دیگر و غیر اسلامی نگاه کنیم. این فیلمی که قصد دارم برای شما به نمایش در آورم فیلمی از بازیگران اروپایی است. او فقط نظر خود را راجب گروه حمایت از زنان می گوید. او خیلی واضح بیان می کند که پشت این ماجرا یک مرد است و...»

حرف هایش برایم اندک اندک قابل درک می شد. در رابطه با موضوعی صحبت می کرد که ذهن من را بس یار درگیر خودش کرده بود. در مورد قانون ها و مسائل شان خیلی تحقیق کرده بودم، همه ی آن را قبول نداشتم اما به نظر جالب می آمد.

جذابیتی که حرف های حاج آقا داشت به چالش کشیده می شد..

حرف های حاج اقا هر لحظه بیشتر فکرم را درگیر می کرد، می خواستم پاسخ تک تک سوالاتم را بگیرم.

من: «حاج آقا دین اسلام دین سخت گیری است. قوانین و اصول های سختی دارد. این همه سخت گیری آخر برای چه؟»

حاج آقا: «کجای دین اسلام سخت گیری کرده است؟ یک مثال بزنید.»

من: «به عنوان مثال حجاب. اگر مانند کشورهای اروپایی و آمریکایی در ایران هم آزادی بود و حجاب اجباری نبود چشم انسان ها هم به دیدن اینگونه یکدیگر عادت می کرد.»

حاج آقا: «برای چه عادت کند؟»

من: «خب، آن موقع مردان و زنان زندگی راحت تری خواهند داشت.»

حاج آقا: «موضوع جالبی را مطرح کردید. اکثر ما فکر می کنیم اگر آزادی داشته باشیم زندگی راحت تر است، یا مثلاً غریب جنسی خود را تعین می کنیم و دیگر مشکلی نداریم.»

یکی از بچه ها گفت: «حاج آقا خب، تامین کردن نیازهای انسان مگر چه اشکالی دارد؟ اسلام در اصولش زیاده روی کرده است.»

حاج آقا: «اگر بخواهم به سوال شما پاسخ کوتاه دهم مراحل را بای د برایتان نام ببرم. شما در حال صحبت کردن از نیازهای انسان هستید و می گوئید، اگر مرد از دیدن زن ها سیر شود و نیاز خود را تامین کند و برعکس، دیگر به

چه روی می آورند؟ دیگر تمام زنان را دیده و لذت برده است و چه نیازی به همسر، اصلاً چه نیازی به یک زن دارد آن موقع؟ یا مثلاً خانمی با تمام مردان ارتباط داشته باشد بعد چه نیازی به شوهر دارد؟»

بچه ها پچ پچ می کردند، اما من هنوز هم جوابم را کامل نگرفته بودم و با دقت منتظر ادامه ی حرفش بودم.

حاج آقا: «اول چند ویدیو راجب هم بین انسان های چشم و دل سیر اروپایی برایتان می گذارم و بعد توضیحاتش را هم می دهم.»

ویدیو را پخش کرد، صحنه ی موجود در ویدئو غیرقابل باور بود.

ازدواج انسان و حیوان!

من اولین بار بود که هم چنین چیزی را می دیدم.

حاج آقا: «اکثر شما هنگام پخش این ویدیو خندیدید یا تاسف خوردید، چرا؟» یکی از بچه ها

جواب داد: «این چه کاری است؟»

در ادامه ی حرف او گفتم: «مگر قحطی زن و مرد آماده است؟»

#اتفاق #پارت_س ه

حاج آقا با خونسردی به حرف هایمان گوش می داد، بعد از اتمام حرفم شروع به سخن گفتن کرد: «خیر، قحطی زن و مرد نیامده است، فقط آن ها به مرحله ای از زندگی رسیده اند که به انجام همچنین کارهای وحشتناکی روی آورده اند. پاسخ سوال هایتان را خودتان به راحتی می توانید بدهید. در غرب مرحله ی اول دوستی جنس های مخالف، دوستی و رابطه جنس مونث و مذکر با یکدیگر است. حدوداً بعد از مدت پنج الی شش سال دیگر مانند قبل جنس های مخالف نمی توانند مانند قبل از دوستی با یکدیگر لذت ببرند و از همدیگر خسته می شوند. مرحله ی دوم تمام بین نیاز درونی انسان با

همجنس خود است، زمانی که متوجه می شوند با جنس مخالف خودشان نمی توانند رابطه ی خوبی برقرار کنند به سراغ همجنس های خود می روند. مدت زمان رابطه با همجنس هم پنج الی شش سال است و روزی می رسد که از همجنس خود نیز خسته می شوند. مرحله ی سوم حیوان آزاری و داشتن رابطه با حیوان است. در سال ۲۰۱۸ به ۲۵۰۰۰ اسب آسیب رسانده شده است، آن هم برای تامین نیازهای درونی خودشان!

مرحله ی آخر دلدزدگی نسبت به زندگی است، دیگر انسان به مرحله ای می رسد که متوجه می شود هیچ چیز و هیچ کس نمی توانند به او احساس خوشایندی بدهد. حال خودتان قضاوت کنید. آیا دین زیبایمان اسلام حتی قابل مقایسه با غرب است؟ حال خودتان متوجه زیبایای های ازدواج شده اید. زیبایای های دینمان اسلام و ازدواج آنقدر زیاد است که اگر بخواهیم ساعت ها در مورد آن صحبت کنیم باز هم زمان کم می آوریم. وقت ی اسلام می گوید زن و مرد نامحرم نباید با هم رابطه ای برقرار کنند همه و همه برای خود افراد است. آیا هرگز با خود فکر کرده اید که اگر ما هم مانند غربی ها بودیم و دینی به نام اسلام نداشتیم چه اتفاقی برایمان می افتاد و وضعمان چگونه بود؟ تمام آنچه امروز شما با چشم هایتان دیدید و با گوش هایتان شنیدید فقط گوشه ای از حقایق پنهان شده از غرب است.»

همه هم تمام کلاس را فرا گرفته بود. ی کی از دانش آموزان غربی پرست کلاس سبب ساکت شدن دوباره ی دانش آموزان کلاس شد و گفت: «خب، دین اسلام هم بدون مشکل نیست. اصلاً بحث من در مورد اسلام و غرب نیست، مشکل من حجاب و چادر است. می گوید چادر گذاشتن و حجاب گرفتن بس یار خوب است در حالی که افراد زیادی هستند که چادر می گذارند و کارهای اشتباه و گناهانی بزرگ نیز انجام می دهند، حداقل ما کسانی که بد حجاب و بی حجاب هستیم ظاهر و باطنمان ی کی است اما آن ها که تظاهر به خوب بودن می کنند اینگونه هستند.»

دو روزی است که سوالات زیادی ذهنم را مشغول کرده است. نمی دانم برای پیدا کردن پاسخ سوالاتم به کجا و به سراغ چه کسی بروم، فقط می دانم که نمی توانم با این ذهن شلوغ ادامه دهم. پاسخ های قانع کننده حاج آقا در آن روز

نسبت به حرف هایمان فقط ک می دید من را نسبت به اسلام و غرب عوض کرده است. یادم است زمانی که حرف دل من را یکی از دانش آموزان کلاس زد، چهره ی بعضی دیگر دانش آموزان کلاس درهم شد و خواستار جواب گویی نسبت به حرف های دانش آموز بودند به همین دلیل حاج آقا اجازه پاسخ گویی به ی کی از آن ها را داد و بحث حق یقی تازه شروع شد.

دانش آموز: «شما می گوید کسانی هستند که چادر بر سر می گذارند و در پشت کارهایشان کارهای زیادی انجام می دهند، آن ها محجبه و چادری نیستند بلکه آن ها سوءاستفاده گرانی هستند که از امانت مادرمان حضرت زهرا(س) سوءاستفاده می کنند».

دانش آموزی که غرب پرست بود در جواب گفت: «اصلاً متوجه نمی شوم چرا یک خانم با وجود این همه زیبای ی باید چادر به سر بگذارد».

همان دانش آموزی که گویی دوستدار اسلام بود، گفت: «اول از شما یک سوال می پرسم».

دانش آموز غرب پرست: «بله، بفرم ایید.»

دانش آموز اسلام دوست: «اگر دقت کرده باشید بر روی ماشین ها هم یک نوع چادر می گذارند، می دانی آن چادر را برای چه بر روی ماشین می گذارند؟»

دانش آموز غرب پرست: «آن چادر در برابر گرد و غبار و باران و ... از ماشین محافظت می کند».

دانش آموز اسلام دوست: «چادرهایی که ما هم بر سر می گذاریم مانند همان چادر ماشین ها عمل می کند و از ما در برابر نگاه های پراز هوس و افراد مریض دل محافظت می کند. بگذارید مثال دیگری هم برای شما بگویم. شما دارای تلفن همراه هستید؟» دانش آموز دیگر: «بله تلفن همراه دارم».

دانش آموز طرفدار اسلام: «برای محافظت از آن چه کاری انجام داده اید؟»

دانش آموز طرفدار غرب: «خب، برای آن محافظ صفحه خریده ام. محافظی هم برای پشت گوشی و در حقیقت برای قاب آن دارم. هر برنامه ای در آن نصب نمی کنم و مراقب آن هستم».

دانش آموز اسلام دوست: «خواهر من! ما هم مانند تلفن همراهی هستیم که نیاز به مراقبت داریم».

تلنگری برای من

برای محافظت از جسم خود چادر بر سر می گذاریم و برای محافظت از باطن خود به سمت هر راهی نمی رویم و جز در راه خدا قدمی بر ن می داریم.»

قدم در راه خدا؟!!

جمله ع جی بی است! این جمله در حقیقت نیاز به ساعت ها تفکر داشت و من هم نیاز داشتم که به پاسخی ص حیح برسیم به همین دلیل در پی آن رفتم...

niceroman.ir

DonVn.ir

تلنگری برای من

نایس رمان

سوالات در مغزم رژه می رفتند و من به دنبال پاسخ آنها بودم. برای یافتن پاسخ سوال ها یم به دنبال فرد جواب گویی می گشتم .

روزی از روزهای کی از دوستانم در رابطه با طلبه ی جوانی به من گفت که نوزده سال داشت. قلم: ذیامدی
فکر کردم که او می تواند به من کمک کند، چون فاصله ی سنی من و او زیاد نبود و حس می کردم می تواند درکم کند. شماره ی تلفنش را از دوستم گرفتم .

با او مشکلم را در م یان گذاشتم. او هم می گفت که می تواند کمک کند و درخواستم را در رابطه با اینکه با هم صحبت ک نیم و به نوعی او هم مشکلاتم را حل کند را پذیرفت.

قرار بر این اساس شد که به صورت تلف نی و پیامک جواب سوالاتم را بدهد.

چندین روز گذشت. ..

پاسخ سوالاتم را می گرفتم اما مشکل اینجا بود که یک عذاب وجدان جدید گریبان گیرم شده بود!

احساس گناه می کردم...

او پسرک مود بی بود ولی یکم بیش از اندازه محبت می کرد و بیش از حد صمی می می شد.

نمی دانم چرا برای پسرک طلبه هم از صحرا خانم به صحرا جان تغ بیر کرده بودم، دنبال دلی لی می گشتم و گاه با خود م ی گفتم نکند من کار اشتباهی انجام داده ام که او فکر کرده میتواند آنقدر صمی می مرا خطاب کند.

هنوز پاسخ تمام سوالات خود را نگرفته بودم و حتی بیش از پ یش سوالاتی در مغزم ایجاد شده بود . به دنبال پاسخ سوال هایم بودم اما نه اینگونه، حال نه قلبم و نه ذهنم راضی به انجام این کار نبود. او باید تمام می شد.

برایش پیامکی فرستادم و خود را رها کردم از هرگونه عذاب وجدان: « سلام آقا سه یل. من تصمیم ی گرفتم. می خواهم برای پاسخ سوالاتم به دنبال راه دیگری بگردم. بابت مزاحمتم معذرت می خواهم. خداحافظتان».

آن شب را بدون عذاب وجدان اما با تعداد زیادی سوال بی پاسخ به خواب رفتم و مانند قبل از خدا درخواست ه میشگی ام را کردم:

#دوستی_در_فضای_مجازی

آن روز هر چه که بود به پایان رسیده بود و حال من مانده بودم و فکری درگ یر. هر لحظه از خود سوالات متدوال و تکراری می پرسیدم، به راس تی من که هستم؟ یک معشوق؟ کسی که به دنبال آرامش است؟ آرامش واقعی کجا است؟

سوالات گاه آنقدر زیاد می شدند که توانایی پاسخ دادن به آن ها را نداشتم. روزها می گذشتند و هر روز من با اتفاقات تازه و غیر قابل پیش بی نی بر خورد می کردم. دیگر مانند گذشته با پسر ها در فضای حقی قی رابطه نداشتم اما به دنبال آرامش در فضای مجازی می گشتم. در گروه های مختلط زیادی عضو بودم و وقت خود را صرف صحبت کردن با پسر های گروه می کردم، صحبت من با آن ها به یک روز هم نمی ک شید اما نمی دانستم که من هم قرار است درگ یر فضای مجازی شوم، حال من بودم و پسری که تازه با او شروع به صحبت کرده بودم. به نظر پسر بدی نمی آمد و من هم که تنها بودم و به دنبال وقت گذرانی. روز و شبمان را با هم می گذرانیدیم و از هر چ یزی و از هر ک سی با هم صحبت می کردیم. با او بودن را از تنها بودن تر جیح می دادم. به خود که آمدم دیدم که گرفتار صحبت با او شده ام، عکس همدیگر را دید ه بودیم و حتی در تماس تصویری هم با یک دیگر صحبت کرده بودیم. فرسنگ ها فاصله بینمان بود به همین خاطر دیدن حضوری یکدیگر سخت بود اما غیرممکن نه. آرمان فقط یک سال از من بزرگتر بود و با هم مانند دو دوست بودیم و حت ی در درس به او کمک می کردم. تکالیف کلاسش را من انجام می دادم و اگر مشکلی در در سش

داشت آن را رفع می کردم. در ناراحتی و خوشحالی یکدیگر بودیم و شاید قهر بینمان بود اما جدایی هرگز. از آن اول هم پایان این رابطه را می دانستم اما فکر می کردم آرمان تغیر ن می کند و مانند آن اوایل می ماند، اما افسوس که زمان انسان ها را تغیر می دهد و هر چه می گذشت آرمان مغرور تر از قبل می شد.

یک سال و نیم تمام از عمرم را با او گذراندم اما بالاخره مانند اکثر رابطه ها، رابطه ما هم تاریخ انقضایش رسید. زمان فقط او را که نه بلکه من را هم تغیر داده بود. با هر حرف کوچکی دلخور می شدم و او هر دفعه به جای به دست آوردن قلب من به طرف غرورش حرکت می کرد و باز هم من مجبور می شدم عذر خواهی کنم حتی اگر مقصر خود او بود. هر چه که بینمان بود تمام شد و گذشت و با یک مسدود کردن ساده در یک تلفن رابطه ما هم به پایان رسی د. نیازی به تعجب هم نیست پایان تمام دوستی های مجازی به راحتی با یک مسدود کردن ختم می شود...

#عشق_را_باور_ندارم

مدتی از جدا شدن من از آرمان می گذشت و من خود را مشغول درس و مدرسه کرده بودم. اول هفته بود که گروهی از هلال احمر شهرمان به مدرسه آمدند و طرحی در رابطه با مسابقات دادرسی بیان کردند. از کودکی علاقه خاصی به پرستاری و کمک به دیگران داشتم به همین دلیل با هر چه که در توان داشتم تلاش کردم و در آزمون ورودی قبول شدم. قبولی در آزمون ورودی تازه شروع ماجراهای من و او بود.

در این بین اتفاقات خوب و بد زیادی رخ داد و جدای خاطرات بد این خاطرات زیبا بودند که در ذهن ما نقش بستند.

ما اعزام شده بودیم به مرحله استانی مسابقات البته ناگفته نماند گروهی از پسرها هم در این مسابقه حضور داشتند. روزهای قبل مسابقه ما و گروه پسران با یکدیگر تمرین می کردیم تا آمادگی کامل برای مسابقه داشته باشیم. روز موعود

فرا رسید، ما و گروه پسرها مسابقه را با کسب مقام دوم گذرانیدیم، اما این به معنی پایان اتفاقات میان من و او نبود. دیدار دوباره ی ما در هلال احمر بود، در حقیقت هشت سال از آخرین و اولین دیدار ما می گذشت. حال او در ظاهر پسری چهارده ساله و بالغ حاضر شده بود و تفاوت زیادی با پنج سالگی اش داشت. شروع صحبت کردن هیمان با یادآوری او توسط من صورت گرفت. چند ماهی می شد که با یکدیگر در ارتباط بودیم و او دیگر مانند قبل مغرورانه صحبت نمی کرد، بلکه هر پنج دقیقه یک بار ابراز علاقه می کرد.

غیر ممکن بود که من بعد از آرمان دل بسته کسی شوم اما برای فراموش کردن کامل او نیاز به یک عامل فراموشی داشتم و چه کسی بهتر از او که می توانست ذهن من را به خودش مشغول کند.

درخواست دوس تی اش را پذیرفتم و مدت زمانی از زندگی ام را صرف با او بودن کردم.

هیچ خطایی در رفتارش نبود حتی می توانم به جرئت بگویم که او بی نقص بود اما این فقط تصویری در ذهن من بود. من دانستم آواز نقاره از دور خوش است و او شیطانی در ظاهر فرشته ای بود که در ذهن من جا پیدا کرده بود. اتفاقات زیادی ب هیمان گذشت و بعد مدتی من ذات حق یقی او را شناختم و از این موضوع بسیار خوشحال بودم. بعد از شناخت خود واقعی اش از او دلزده و خوبی های ظاهری اش دلزده شدم. مانند رابطه ام با آرمان، رابطه ی من و او هم به راحتی به پایان رسید.

حس ناشناخته ای در ته دل من راضی به ادامه ی این رابطه ها نبود و همین حس نا آشنا بود که باعث جدایی من و دن یای مجازی شد...

#هر آنچه که می بینی_ظاهری است

تنهایی بعد از جدایی حال روحی بدی برایم به ارمغان آورده بود. بی هیچ دلیلی ناراحت می شدم، حتی گاه احساس افسردگی می کردم. از هر حرف هیچ و پوچی دلگیر می شدم.

بعضی از حرف ها هرگز از یاد نمی روند بلکه مانند نقشی بر روی ذهن و قلب حک می شوند و یادآوری آن مانند نم کی بر روی زخم است.

آنقدر از زندگی سیر شده بودم که دیگر حتی به خانواده ام هم توجه نمی کردم. مادرم آنقدر از من دلگیر شده بود که گاهی یادآوری می کرد که از من راضی نیست و به عنوان فرزند هیچ منفعتی برای او ندارم.

مادرم آن لحظات ن می دانست چگونه با حرف هایش دلم را می سوزاند. آن لحظات خیلی زیاد دلم می خواست که به مادرم بگویم: «پا گذاشتن در این دنیا که به اخ تیار خود من نبود. ای کاش خدا قبل از آمدن در این دنیا یای پر از درد و غم دو گزینه به ما می داد، ماندن و رفتن.

اگر می دانستم که این، آن زندگی است که همه درباره ی آن می گویند هرگز پا در آن نمی گذاشتم.»

زمان های زیادی محکومم به سکوت در حالی خواستار حرف زدن هستم.

نمی خواهم دختر باشم، حتی ن می خواهم پسر باشم فقط می خواهم آدم باشم و چیزی میان دختر و پسر.

دلم می خواهد عقده های محدود کردن خود را کنار بگذارم و از هر که باعث ناراحتی ام شد انتقام بگیرم. گاه دلم میوخواهد شوم همان که از آن می ترسم و یادم برود روزی یامتی هست، خدایی هست...



خسته بودم. از گناه، از سردرگمی. احساس تنهایی می کردم. جرئت رو به رویی با خدا را نداشتم. دلم درد و دلی اساسی می خواست. بغض شکسته نشده ام کم کم در حال سر باز کردن بود.

نمی خواستم خود را مشغول افکار آشفته ذهنم کنم به همین دلیل دوباره به تلفن همراهم پناه آوردم و خود را سرگرم آن کردم.

در سایت ها و صفحه های مختلف خود را مشغول تماشای ویدیوهای گوناگون می کردم. ساعت حدودا سه صبح بود و گویی از خواب خبری نبود.

در حال گشت و گذار در فضای مجازی بودم که با یک کانال مواجه شدم. کانالی کاملا متفاوت. نام کانال تلنگرانه بود. شاید اسمش بود که مرا جذب خودش کرد. مطالبش را خواندم. برایم جذابیت خاصی داشت. ویدیوهایی که نه دختر و پسر ی داشت که فیلم بازی کنند و نه احساسی و غمگین بود که باعث گریه شود، اما عجیب آرامش داشت. حرفایش گریه آور و غمناک نبود اما انسان را وادار به گریه می کرد.

شاید یک جمله، یک جمله بود که دلم را لرزاند: "رفیق! چند وقته نماز نخوندی؟! خدا دلتنگته ها..."

سوختم و شکستم. بغضم شکست. تا زمانی که احساس سب کی کردم گریه کردم. سرم را بر روی زانوهایم گذاشته بودم و بی صدا اشک می ریختم.

صدای اذان آمد. دلم برای نماز خواندن تنگ شده بود. برای درد و دل با کسی که تمام مدت به تمام حرف هایم گوش می داد و هیچ نمی گفت. رو به آسمان گفتم: «خدایا! می دانم گناهکارم، اما حقیقت این است که دلم برایت تنگ شده است. یعنی این متن راست می گوید؟ تو هم دلتنگ بندگان گناهکارت می شوی؟ حتی اگر دلتنگ هم نشوی من آنقدر دلم به سویت پرواز می کند که فکر کنم جبران دلتنگ نبودنت باشد و من باز هم می آیم به سمتت با کمال پروپی.»

بلند شدم. آن نماز، اولین نماز آرامش دهنده و دلگرم کننده ی من بود. بر روی سجاده تا می توانستم گریه کردم. تنها خواسته ام از خدا یک چیز بود. خدایا! عاشقم کن، عاشق خودت. ..

بعد از آن شب صحرا دیگر صحرای قبل نشد. شروع کردم به تح قیق راجب خدا، راجب اسلام. تازه متوجه شده بودم هی چه در مورد پروردگارم، دینم و کارهایم ن می دانم.

هر چه بیشتر می فه م یدم بیشتر متوجه حماقت هایم می شدم. تازه می فه میدم چه کرده ام و چگونه قسمتی از عمر خود را صرف هیچ و پوچ کرده ام. اوایل به شدت اذیت می شدم و ساعت ها برای کارهای گذشته ام می گریستم. عذاب وجدان گریبان گ یرم شده بود و گویی قصد رفتن از این دل شکسته و ناراحتم را نداشت. مدت زما نی گذشته بود و حال احساس سبکی م ی کردم، احساس کسی را داشتم که بعد از مدت ها از زندان آزاد شده است. آرامشم را تا حدودی به دست آورده بودم. بیشتر از همه مادرم خوشحال بود که دخترکش دیگ ر افسرده نیست و لبخند بر روی لبانش است.

برای جبران کارهای اشتباه گذشته ام سعی در انجام کارهای درست و شایسته می کردم. هر چه میتوانستم انجام می دادم تا مادرم خوشحال شود.

متوجه شده بودم که چه قدر خوشحالی اش باعث خوشحالی ام می شود به همین دل یل تمام تمرکز خود را بر روی او و قلب مهربانش می گذاشتم ...



عصبی دستی به صورتم کشیدم. غیر ممکن است که من در جلوی یک آدم از خود راضی کم بیاورم. با عصبانیت تلفن را از روی تخت برداشتم و برای او نوشتم: «و وظیفه شان بوده! مگر به آن ها زور می گفتند و مجبورشان کرده بودند؟»

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که پیام پاسخ آمد.

پسرک بس یجی: «بله خواهر من، مجبور بودند. به خاطر غیرتشان، به خاطر ایمانشان مجبور بودند.» میدانستم...

از صمیم قلب آن ها را باور داشتم و برایشان ارزش قائل بودم اما این پسرک بس یجی عجب قصد داشت ذهنم را درگیر مسائلی کند که تا به حال به آن ها فکر نکرده بودم. بحث کوچکی در یکی از گروه های مذهبی داشتیم و حال او

به نوعی داشت امر به معروف و نهی از منکر می کرد مرا. تمام تلاشش را می کرد تا مرا از پا در آورد. با مهربانی و آرامش پاسخی می داد که انتظار آن نمی رفت.

پاسخ دادم: «پول گرفتند، پول غیرتی که به ظاهر بود!» پسرک

بس یجی: «این چنین فکر می کنید؟»

من: «بله، مگر دروغ می گویم؟ آنها مفت و مجانی جان به خطر انداختند؟ مگر می شود؟!»

پسرک بس یج ی: «چند تومان پول به شما بدهند تا راضی شوید از کسی که عاشقش هست ید فقط تکه های استخوان سوخته برگرداند؟»

به صفحه تلفن خیره شدم. سخت بود! حتی با اینکه عشق را تجربه نکرده بودم اما باز هم فکر کردن به این که از کسی که عاشقش هستم اینگونه بگذرم اذیتم می کرد.

دنبال پاس خی بودم که در قبال حرفش به او بگویم که پیام بعدی آمد.

پسرک بس یج ی: «شما حاضر هستید وقتی دارای پول زیادی هستی د و حتی تمام خانوادتان راضی به تحصیل شما در خارج از کشور هستند فقط برای پول جانتان را به خطر بیاندازید؟»

نه! امکان نداشت این چنین کاری را انجام دهم. اما مگر می شد کسی این کار را انجام دهد؟ من: «اینگونه ش

هیدی وجود دارد یا تخیل شما است؟»

چشم انتظار دوخته بودم به صفحه ی تلفن همراه. دو دقیقه گذشت اما پاسخی نیامد. فکر کردم که دیگر حرفی برای گفتن ندارد، منتظر بودم فقط اعلام کند که راه برای زخم زبان هایم باز شود. بعد از پنج دقیقه چند عکس برایم ارسال کرد.

عکس پسر جوانی بود که به نظر مدل ینگ م ی آمد. با خود گفتم: «خب که چه؟ فرستاده تا بگویم بهبه چه مدل خوبی؟»

نوشتم: «خب، برای چه و به چه منظور این عکس را فرستادید؟»

پسرک بس یج ی: «ایشان شهید بابک نوری هستند که در روسیه ش هید شدند.»

همین جمله کافی بود تا شاخ هایم را بر روی سرم احساس کنم. ای ن پسر جوان و زیبا را چه به شهادت!

حتما پدر و مادرش او را مجبور کردند.

بدون مکث نوشتم: «چه کسی او را مجبور کرد که به روسیه برود؟ پدر و مادرش یا فرد دیگری؟» پسرک بس یج

ی: «پدر و مادرش مخالف رفتن او بودند، حتی دوست و آشنا بعد از سفرش به سوریه گمان می کردند برای ادامه

تحصیل به آلمان رفته است.»

نمی توانستم متوجه شوم که چرا این چنی ن فردی با این چهره ی زیبا باید اینگونه از جان خود بگذرد. چهره اش همه چیز را نشان می داد به جز شهادت را!

الحق و النصف ک نباید زود قضاوت کرد.

من: «او چگونه انسان ی بود که چنین کاری کرد؟ برای چه؟»

پسرک بس یج ی: «او به شدت به غ یرت و اسلام معتقد بود و البته ک چهره ی زیبای هم داشت. ح تی هم سنگران او در ابتدا باور نمی کردند که پسر ی با چنین چهره و اندامی کارهایی که او انجام می داد را انجام دهد. نمازش را ترک ن می کرد و در نماز ذکرهای مستحبی را بلد بود که افراد زیادی برای حفظ آن وقتی صرف نمی کردند» .

هر چه بیشتر می گفت بُهت من بیشتر می شد. فقط یک جمله برای بیان احساساتم می توانستم بگویم: "ایول به او!"

آن پسر ب سی جی که مصمم بود تا آگام کند شهدا برای چه رفتند و چه کردند یک پله مرا به شناخت این راه نزدیک تر کرد، با معرفی چند تن از شهدا که واقعا زندگی پر از ماجرا و شگفت آور ی داشتند. از مجید قربان نژاد که تمام بدنش خالکوبی بود و در آخر فقط استخوان های سوخته اش به مادرش رسید تا محسن صدرزاده و حمید س یاهکالی که از عشق های چندین ساله ی شان گذشتند و از حرم بی بی (س) دفاع کردند.

زندگی شان پر شده بود از ماجراهایی که انسان را تشنه به کشف کردن همچین راه با صفایی می کرد...

به وضوح می توانستم اشک جمع شده در چشمانش را ببینم. باور اینکه دختر شادی مانند او اشک می ریزد برایم سخت بود، اما شاید اگر من هم به جای او بودم حال و اوضاع من هم مانند او بود.

حرف های نابه جا و نادرستی به او زده بودند. سکوت همه جا را فراگرفت و شام یسا شروع به صحبت کردن کرد: «تو حق نداری من را قضاوت کنی، زیرا هرگز آنچه را که من تجربه کرده ام را تجربه نکردی و متوجه نمی شوی که چه به سر من آمده است. قاضی تنها خدا است و تو اجازه قضاوت کردن من را نداری. همان کس که مرا از گل آفرید تو را هم از گل آفرید...»

دختر شر و شور کلاس: «در ازای گفتن این حرف های بی سر و ته پاسخ حرف های من را بده».

شمیس ا: «من قصد جسارت و بی احترامی ندارم اما بدان که "به من چه" فقط یک جمله نیست و یک سبک زندگی است پس یاد بگیر "به من چه" را سبک زندگی خود قرار دهی.»

دخترک: «تو چگونه جرئت می کنی با من اینگونه صحبت کنی؟ من مختار هستم هرگونه می خواهی مزندگی کنم، من انسان ی آزاد هستم»

شمیس ا: «بله تو انسان آزادی هستی اما آزادی هم محدودیت هایی دارد و تو حق نداری به اعتقادات دیگران توهین کنی همانگونه که من حق ندارم به تو بگویم چراگ یسوهانت را در معرض دید همه گذاشته ای تو هم حق نداری به من تهمت بزنی و بگویی در پشت حجابم انسان کثیفی هستم و هزاران هزاران خطا انجام می دهم.»

دخترک: «غیر از این است؟ تو فقط تظاهر می کنی خوب هستی و خیلی بدتر از افرادی مانند من هستی.»

شمیس لبخندی زد و ادامه داد: «تو چرا ناراحت و عصبی هستی؟ هر کس را در قبر خود می گذارند و هر چه که باشم به تو مربوط نیست و هر چه که هست میان من و خدایم هست و به همان خدا قسم اگر قصد اهانت به این پارچه ی ارزشمند را داشته باشم.»

دخترک: «چه کسی گفته من عصبی هستم؟ من فقط برایت دلسوزی می کنم و برایت متاسف هستم.»

شمیس ا: «نه، اشتباه نکن. تو برای خودت متاسف هستی و افسوس می خوری که چرا سال های عمرت را صرف کارهای بیهوده کرده ای.»

شمیسا گویی به راستی حرف های مانده در دل دخترک را زده بود زیرا دخترک صورتش قرمز شده بود و به اصطلاح نزدیک بود که مانند بادکنکی بترکد.

سر انجام دخترک گفت: « مگر من چه کاری انجام داده ام که بخواهم افسوس بخورم و پشیمان باشم؟ »

شمیسا لبخند ملیحی زد و گفت: « این را دیگر راز خودت و خدایت بپرس. »

هیچکدامان انتظار اینگونه برخورد خونسرد شمیسا را نداشتیم. من می دانستم باش نیدن آنگونه حرف هایی که دخترک به او گفت چگونه می تواند آنقدر خونسردانه برخورد کند، گویی آرامش خاصی داشت که او را خاص جلوه می داد...

تلنگری برای من

#آرامش_درون #پارت_دوم

بعد از آن روز، رفتار ش میسا شده بود تنها مشغله ذهن من. سر انجام نتوانستم بیش از این صبر کنم و به سراغ او رفتم.

من: «وقتی آن دختر آنگونه با تو صحبت کرد تو چگونه توانستی آنقدر با آرامش با او برخورد کنی؟ او آبرویت را در جلوی افراد کلاس برد اما تو چرا فقط سکوت کردی؟»

شمیسا با لبخندی خطاب به من شروع به صحبت کردن، کرد: «او آبروی مرا نبرد بلکه با رفتار پرخاشگرانه خود، آبروی خود را در میان جمع برد. خونسرد بودم زیرا دلیلی برای عصبانیت نمی دیدم.»

من: «من آرامش خاصی در درون تو می بینم.»

شمیسا: «آن آرامش در من نیست بلکه سر چشمه آن خدا است. فقط او است که به من آرامش تزریق می کند. اگر به دنبال آرامشی حقیقی هستی به دنبال منشا آن برو و بی شک منشا هر آنچه که عالی است، خدا است.»

من: «من نمی توانم.»

شمیسا: «برای چه می گویی که نمی توانی؟ می دانی با این کارت ممکن است چقدر خدا را آزوده باشی؟ او دلتنگ تو است. بیش از این او را اذیت نکن و به درگاهش برو و به او توکل کن.»

من: «من خدا را دوست دارم اما در قلبم.»

شمیسا: «عشق آنقدر زیاد است که در حضور و به خاطر او گناه نک نی؟»

پاسخی برای حرف او نداشتم. من می دانستم که خدا را از صمیم قلب دوست دارم اما در حقیقت این تاثیری بر اینکه گناهی انجام ندهم نمی گذاشت. من در حضور او هزاران بار کار اشتباه انجام داده بودم.

شمیسا: «خب، گویی عشقت به اندازه ای نیست که به خاطر محبوبت از هر آنچه که هست بگذری.»

خواهر من خداوند متعال آنقدر بنده هایش را دوست دارد که به خاطر سعادت بنده هایش به تمام فرشتگان خود می گوید شما به کناری بروید او بنده ی خصوصی من است و او فقط و فقط برای خودم است. می دانی اگر در دل خداوند جایی پیدا کنی چه می شود؟ می دانی اگر خداوند تو را برای خود انتخاب کند چه می شود؟ اگر خدا از بنده ای خوشش بیاید بنده در میان مردم محبوب و جذاب می شود آن هم بدون اینکه خود بنده بداند. اگر بنده مورد علاقه خدا اخم کند خدا هم ناراحت می شود و اگر بخندد خدا هم از خنده او لذت می برد. روح ما انسان ها پاره ای از روح خدا است زیرا

خود او در قرآن گفته است "هنگام خلقت آدم از روح خود در آن دمیدم". خداوند می گوید اگر بنده ای به من یک قدم نزدیک شود من هزاران قدم به او نزدیک می شوم. اگر بر دل خدا بنشیند خداوند از آن بالا مراقب تو خواهد بود. از آن بالا مواظب است که کسی مزاحم تو نشود. اگر به خدا بسیار نزدیک شوی دیگر او هم در انجام کارهایت با تو است و به اصطلاح کنترل از راه دور تو در دست او است. می دانستی اگر برای خداوند شوی خداوند هم برای تو می شود؟! خداوند گفته است "بنده ای من تو می توانی آنقدر با من صمیمی شوی که هر آنچه می گویی را من انجام می دهم و هر آنچه که می خواهی را برایت فراهم می کنم."

اگر خداوند عاشق تو شود از آن بالا خودش به جای تو انتخاب می کند، اگر اشک بریزی همه را تحت تاثیر قرار می دهد زیرا اشک تو اشک خدا است. ی کی از مردان خدا نقل می کنند "روزی می بیند که بچه ای از بالای پشت بام در حال سقوط است. مادر آن طفل هم که شاهد این صحنه بود با درد نام فرزندش را به زبان می آورد و اشک می ریخت. آن بنده خوب خدا طفل را آرام آرام با حرکت انگشت به سلامت به زمین فرود آورد. مردم که شاهد این صحنه بودند با تحیر هر که سوالی از آن بنده می پرسیدند و کنجکاو بودند که بدانند او کیست، آن بنده هم گفت: «من انسانی همانند شما هستم لکن چهل سال حرف خدا را گوش کردم و حال که از خدا درخواستی کردم خدا هم حرف مرا گوش کرد.»

نمی توانستم جلوی ریزش اشک هایم که مانند بارانی می بارید را بگیرم.

با همان حال بد پرسیدم: «یعنی خدا آنقدر زیاد بنده هایش را دوست دارد؟» شمیسیا:»

بیش از بی نهایت.»

نگاهی به آسمان انداختم، خداوندا! مرا به چه اندازه دوست داری؟!

#معشوقه_ی_خدا

کلاس غرق در سکوت بود و همه منتظر پاسخ شمیسیا بودیم.

شمیسیا:» برای عاشق خدا شدن راه های زیادی وجود دارد. سه تا از آن ها را می گویم: اول این راه است که اگر کسی نعمت های خدا را ببیند و بداند که همه ی این نعمت ها از جانب پروردگارش نصیب او شده است عاشق خدا می شود. دومین راه این است که فرد بداند که خدا بنده هایش را دوست دارد. در صورت اطمینان به عشق خدا بنده نیز دوستدار خدا خواهد شد. اینکه خدا بنده

هایش را دوست دارد هم دلیل عقلی و نقلی دارد، دلیل عقلی دوستی خدا به بندگانش این است که خدا بنده هایش را دوست دارد زیرا بندگان خدا جلوات ذات او هستند. در خصوص محبت خدا به مخلوقاتش گفته می شود که این محبت نشأت گرفته از محبت خدا به خودش و این موضوع در انسان ها هم صدق می کند. به عنوان مثال اگر من نقاش نقاشی بکشم آن را دوست دارم زیرا من آن را خلق کردم. عشق خدا هم نسبت به ما اینگونه است زیرا او ما را خلق کرده و ذات خود را دوست دارد پس آثارش را هم دوست خواهد داشت. دلیل نقلی محبت خدا به بندگانش، بنده نوازی او است. خدا آنقدر بی نیاز است که در حقیقت او باید ناز کند و ما خریدار ناز او باشیم اما در واقعیت خدا آنقدر بنده هایش را دوست دارد که ما ناز می کنیم و او ناز ما را می خورد، ما ن یازمند نوازش هستیم و او نوازش می کند. دلیل نقلی دیگری که نشان می دهد خدا ما را دوست دارد توبه پذیر بودن او است. او آنقدر مهربان و دلسوز است که حتی را ضی نمی شود بنده گنهگار و خطاکار نیز آبرویش ریخته شود و نزد فرشتگان بی آبرو شود. به عنوان مثال بگذارید از سخنان جایز بن عبدالله انصاری در این رابطه برایتان بگویم. ایشان نقل می کنند که روزی زنی به نزد پیامبر (ص) آمد و عرض کرد: «ای رسول الله آیا زنی که فرزند خود را کشته فرصت توبه دارد؟»

پیامبر (ص) فرمودند: «قسم به خداوندی که جان محمد در دست او است، اگر او هفتاد پیغمبر را کشته باشد؛ بعد از آن، توبه کند و پشیمان شود و خدا بداند که دیگر آن گناه را انجام نمی دهد، خدا توبه او را قبول می کند و از او در می گذرد.»

به راستی که در توبه به اندازه فاصله میان مشرق و مغرب باز است و یقیناً توبه کننده از گناه، مانند کسی است که هیچ گناهی مرتکب نشده است.»

اما در پاسخ به سوال اینکه چگونه می توان خداوند دوستی را بیشتر کرد باید پاسخ داد که با اطاعت و شکر خدا. اطاعت از خدا موجب دوستی او می شود و باعث افزایش عشق میان ما و او می شود. خدای تعالی (به داوود) ع (و حی فرمود: ای داوود! هر کس محبوبی را دوست بدارد سخنش را باور کند و هر که از محبوبی خوشش آید کرده های او نیز در نظرش پسندیده آید و هر که به محبوبی اعتماد داشته باشد به او تکیه کند و هر که شیفته محبوبی باشد برای دیدن او بکوشد. این جملات گویای این هستند که برای اینکه خدا ما را دوست داشته باشد لازم است که ما خدا را دوست داشته باشیم. خداوند می فرماید: «هر کس مرا قلباً دوست بدارد و من بدان یقین حاصل کنم، او را به خودم بپذیرم و چنان دوستش بدارم که هیچ یک از بندگانم بر او پی شنی نگیرد. هر کس به راستی مرا بجوید بیابد و هر کس جز مرا بجوید مرا نیابد.»

تلنگری برای من

پس فراموش نکنید فقط او است که می تواند مجنون و لیلی و شایرین و فرهادی برای شما شود، یادتان نرود عشق او ماندنی است نه عشق های باطل. به سمت او بروید و همنشین و همدم او شوید تا او به دوست داشتن شما بشتابد» ...

پنجم: ذیامجدی
niceroman.ir

Donya.m

تلنگری برای من

#عشق_بدون_من ت

مانند مرده ای متحرک زندگی می کردم و روزهایم را بدون هیچ دلخوشی می گذراندم. شمیسا و مطهره شده بودند تنها درگیری ذهنی ام. رفتارهایشان، محجبه بودنشان و آرامششان، همه و همه باعث شده بود بیش از پیش در مورد آن ها کنجکاو باشم. متوجه شده بودم که هر دوی آن ها همیشه بعد از اذان به سرعت وضو می گیرند و نمازشان را در اول وقت می خوانند.

نمی‌توانستم متوجه شوم که چرا باید نماز خواند. حاضر بودم تمام هر آنچه که خدا می‌خواهد را انجام دهم اما با نماز نمی‌توانستم به راحتی کنار بی‌ایم، بر من جفا و ستم بود که نماز بخوانم.

به همین خاطر، دلیل نماز خواندن را از آن‌ها پرسیدم و پاسخشان مرا بد به فکر فرو برد: «نماز، دعا، نیایش، شور و شوقی غیرقابل وصف برای رسیدن به شتافتن به سمت نماز، قرآن خواندن، عبادت پروردگار، توسل و... همه این‌ها از آن دسته حالات و اعمالی هستند که روح انسان را جلا می‌دهد، قلب را آرام ساخته و دلشوره‌ها و سیاهی‌ها را نابود می‌کند.

در ابتدا تو باید در مورد فلسفه نماز بدانی. از آنجا که خداوند وجودی نامحدود و پیراسته از هرگونه نقص و نیاز است، احتیاجی به پرستش ندارد پس پرستش و عبادت او فی الواقع وسیله تکامل و سعادت ما است و دستور او به عبادت، یک نوع لطف و مرحمت و راهنمایی خواهد بود که ما را به کمال شایسته برساند و کلاً عبادت و خصوصاً نماز دارای یک سلسله آثار گران‌بهای فردی و اجتماعی است زیرا اول از همه حس تقدیر و شکرگزاری را در انسان زنده می‌کند، قدر دانی از مقامی که نعمت‌های زیادی در اختیار یار او نهاده و با این سپاس‌گزاری، فرد، حق‌شناسی خود را در برابر آفریدگار خود که این همه نعمت‌های گران‌بها در اختیار او گذاشته اعلام می‌دارد و مورد توجه است که نماز و عبادت مایه تکامل روحی انسان است چون در نماز ما خود را با کمال مطلق مرتبط ساخته و از او کمک می‌خواهیم که شایستگی و لیاقت سخن گفتن با خود را به ما بدهد. ضمن این که نمازگزار همواره به یاد خدا است و یاد خدا بهترین وسیله برای کنترل نفس اماره و روح طغیانگر است چنان که غفلت از یاد خدا و بی‌خبری از پاداش‌ها و کیفرهای او موجب تیرگی عقل و خرد و کم‌فروغی آن می‌شود انسان غافل فکر عاقبت کار ناپسند و عقوبات آن را نمی‌کند و این نماز است که انسان را به یاد خدا می‌اندازد و اثر آن غفلت را از روح و روانش پاک می‌سازد و هم‌چنین نمازگزار برای قبولی نماز خود از بی‌سیاری از گناهان اجتناب می‌ورزد مثلاً یکی از شرایط نماز مشروع بودن و مباح بودن تمام وسایلی است که در آن به کار می‌رود مانند آب وضو و غسل، لباس و مکان نمازگزار.

این موضوع باعث می‌شود که اطراف حرام نرود و در کار و کسب خود از هر نوع حرام اجتناب نماید زیرا بسیار مشکل است که یک فرد تنها در امور مربوط به نماز به حلال بودن آنها موقتاً شود و در

موارد دیگری پروا باشد. بالاخص که نمازگزار بداند شرط قبولی این است که حقوق مستمندان و زکات را بدهد، از گناهان کبیره بپرهیزد.

مسأله دیگری که نمازگزار باید به آن توجه داشته باشد نظافت و بهداشت است زیرا او باید با لباس و بدنی پاک و تمیز که بعضاً مجبور است غسل نماید تا از آلودگی های ظاهری و معنوی خود را پاک سازد و از آنجا که نماز برای خود وقت معینی دارد یکی از آثار آن انضباط و وقت شناسی است.

همه ی آنچه گفته شد فقط گوشه ای از آثار نماز و فلسفه ی آن بود که می توان به آن اشاره کرد .

البته باید دانست نمازی می تواند تمام آثار را داشته باشد که با حضور قلب و توجه و نیت پاک به درگاه خدا آورده شود و این را بدان عشق خالصانه همان عشق بدون منت است» .

(مطالب گفته شده در این قسمت رمان برگرفته از باشگاه خبرنگاران جوان، گروه فرهنگی هنری عترت و قرآن است، امیدوار هستیم از نشر این متون از ما راضی باشند).

#دردو_دل #پارت_اول

به لیست سوالات در دستم دوباره نگاهی انداختم. منتظر به او خیره شده بودم که پاسخ اولین پرسشم را بدهد.

من: «چه مدت از محجبه شدنت می گذرد؟»

شمیس ا: «حالا که فکر می کنم متوجه شدم که حدوداً چهارسال است که من محجبه شده ام، یعنی چادر بر سر گذاشته ام. حقیقت این است که من قبل چادر هم بد حجاب و بی حجاب نبوده ام.»

من: «چگونه شد که این تصمیم را گرفتی و چادری شدی؟»

شمیس ا: «خب، بی شک این تصمیم برای یک شب نبوده و من مدت ها به آن فکر کردم، اما لازم به ذکر است که زمانی که من چادر بر سر گذاشتم یک چادری اصیل نشدم و مادرم زهرا(س) را بس یار با کارهایم آزردم. بی شک ارتباط دوستانه و صمیمی و ده ساله من با مطهره بی تاثیری در چادری شدن من نبود. او هرگز مستقیماً حرفی به من در زمینه حجاب نزد بلکه این من بودم که کم کم شوق و ذوق چادری شدن را داشتم. تصمیم جدی چادری شدنم از مسافرت مطهره به مشهد شروع شد. به خاطر دارم که چهار سال پیش چادر در مشهد ارزان تر از همه جا بود به همین دلیل از مطهره خواستم که برایم در آنجا چادری خریداری کند» .

من: «چه چیزی در این راه برایت بسیار سخت بود؟»

شمیس ا: «خدا را هزار مرتبه شکر آنچنان مشکل بزرگی سد راهم نشد و حتی خانواده ام هم پشتیبان من در این راه بودند اما حق یقت این است که بار اولی که چادر بر سر گذاشتم فردی جمله ای به من گفت که در ذهنم و قلبم حک شد: "این چه کاری است؟ مانند این امل ها".

جمله اش بد دلم را سوزاند اما هر چه که بود این راهی بود که خودم بدون هیچ اجباری انتخابش کرده بودم پس باید سختی های آن را هم به جان بخرم» .

من: «واکنش بقیه در رابطه با این تغییرت چه بود؟»

شمیس ا: «خانواده ام که بسیار خوشحال شدند. اطرافیان و دوستانم هم واکنش خاصی نداشتند و به مرور زمان به این تغیر عادت کردند، اما واکنش مطهره متفاوت بود. او برایم بس یار خوشحال بود و می گفت بی شک حضرت فاطمه(س) مرا بسیار دوست دارد» .

من: «آیا حس خودت هم نسبت به خودت تغیری کرد؟»

شمیس ا: «زمانی که ک سی به من چیزی می گفت که باعث ناراحتی ام می شد من در خلوت با خدایم درد و دل می کردم و به او می گفتم که فقط به خاطر خودش است که همه ی این ها را تحمل می کنم و از هر چه در دلم مانده بود برایش می گفتم و بعد احساس سبکی می کردم، گویی خداوند مرا در آغوش گرفته است. علاوه بر این ها حس تکامل و رشد کردن هم در درونم احساس می کردم. به تدریج مراقب رفتارها می بودم که نکند با انجام کار اشتباهی دید بقیه افراد نسبت به همه ی چادری ها عوض شود و به همه اهانت کنم. ضمناً با گذر زمان واکنش مردم هم نسبت به من تغیر مثبتی کرده بود. من می دیدم که در مغازه ها نوع حرف زدن و رفتار آقای مغازه دار با من و یک دختر بی حجاب بس یار متفاوت است، او با دختری بی حجاب گرم می گرفت و راحت دختر را نگاه می کرد اما زمانی که به من می رسید

سرش را پ این می انداخت و با احتیاط صحبت می کرد. در تاکسی هم مردانی که در کنار من می نشستند به خاطر راحتی و معذب نبودن من خود به سختی می نشستند تا نکند با تماس بدنمان با هم من احساس بدی داشته باشم. این هایی که گفتم فقط گوشه چشمی از مزایای چادری شدنم بود».

پنجم: ذیامحمدی
niceroman.ir

Donya.m

تلنگری برای من

#دردو_دل #پارت_دوم

بعد از کمی مکث و تعلل در مورد حرف هایش سوال بعدی را از او پرسیدم.

من: «نظرت در مورد ازدواج چیست؟ درست است که مذهبی ها عاشق تر هستند؟»

شمیس از: «در حق یقت بسیاری از دختران بی حجاب فکر می کنند با آشکار کردن زیبایی شان مورد جلب توجه بیشتر می قرار خواهند گرفت و فرصت های بیشتری برای انتخاب بهتر دارند، اما واقعیت بسیار متفاوت تر از این تصور است.

این درست است که زمانی که شما پوششی کامل ندارید بیشتر دیده می شوید اما کمتر انتخاب می شوید. اگر هم انتخاب شوی با خود می گوی که مرا به خاطر چهره ی آرایش کرده ام و زیبایی ظاهری ام انتخاب کرده است و هر لحظه ممکن است با دیدن چهره ای زیبا تر و جوان تر مرا ترک کند.

در رابطه با خانم های باحجاب. آن ها با چادری بودنشان متعهد بودن خود را نشان می دهند. به عنوان مثال من با چادری بودنم تعهد خود را نسبت به پدر و برادری که ندارم و همسر آینده ام نشان می دهم و خود را موظف می دانم که به اعتماد آن ها به خود خیر نمانم. مردان مذهبی به دنبال دختری که غذا بلد است بپزد و لباس بلد است بشورد و زیبا باشد نیستند بلکه آن ها خواستار دختری هستند که بنده ی خدا باشد از او اطاعت کند و تنها او را بپرستد زیرا پسران مذهبی نصف دین می خواهند نه خدمتکار. در آخر در رابطه با سوال دومت، بله درست است مذهبی ها عاشق تر هستند. عشق برای آن ها مانند نماز دلنشین است نیت که می کنی حق نداری جز او به کسی فکر و حتی نگاه کنی، عشق حقیقی این است».

من: «در روزهای اولی که چادر را انتخاب کردی آیا لحظه ای پشیمان شوی و با خود بگویی کاش این کار را نکرده بودم؟»

شمیس ا: «من در این راه با سختی هایی هم رو به رو شدم و اگر بخواهم رو راست باشم، بله گاهی آرزو می کردم که ای کاش هرگز به سمت این انتخاب نمی آمدم نه برای اینکه چادر و دینم بد است خیر، گاهی پیش می آمد که آنقدر خود را غرق در اقیانوس گناهانم می دیدم که دیگر توان ادامه دادن نداشتم و شرمنده بودم بابت این همه گناه.

من شاید در این راه چیزهای ی را از دست داده باشم اما چیزهایی را به دست آوردم که بس یار ارزشمند تر بودند».

من: «چه چیزهایی را در این راه از دست دادی؟»

شمیس ا: «راحتی های زودگذر زندگی، چادری بر سر گذاشتن علاوه بر مصونیت محدودیت هایی هم دارد مانند سختی پوشیدن آن در هوای گرم و در ابتدای چادری شدن هم کنترل چادر. لازم به ذکر است که چادر خود آنقدر ارزشمند است که به خاطرش می توان از پس این سختی ها برآمد اما نمی توان انکار کرد که حجاب با خود حد و حدود و محدودیت هایی هم دارد، اما باید توجه کرد دین و چادر اجباری نمی شود زیرا کسانی را می شناختم که حجابشان به اجبار بود و دیدم که آن ها با به دست آوردن او لین فرصت چادر را کنار گذاشتند. چادر پر از عشق و عاشقی کردن است پس هرگز چیزی به نام اجبار در آن نخواهد بود».

به راستی که پاسخ هایش جای بحثی باقی نمی گذاشت..

پنجم: دنیا محمدی
niceroman.ir

Donya.m

#در_انتظار

تصمیمم را گرفته بودم، باید تمام می شد. زندگی ام در گناهانم غرق شده بود و هر لحظه ام را با دروغانم سر می کردم. زندگی ام پر شده بود از روابط اشتباهی که مقصر آن ها خودم بودم، پراز بد دهنی های به ظاهر مد شده و پراز لباس های تنگ و گشاد و در چشم.

هر آنچه که بود باید تمام می شد.

از زبانم شروع کردم. به جای گفتن ناسزاهای ی به ظاهر خوب و درست که هر که می گفت به اصطلاح خفن به شمار می رفت، من از سبزیجات استفاده کردم. ترک آن ناسزاها بسیار سخت بود اما با توکل به خدا موفق شدم و از لفظ هایی

همانند کدو، گوجه، شنب ليله و ... استفاده می کردم. در ابتدا همه بابت حرف های من می خندیدند و همین باعث می شد که در میان عصبانیت و دعوا با استفاده از این کلمات از دلخوری بزرگ جلوگیری کنم.

بعد از ناسزا به غیبت کردن هایم سر و سامانی دادم. به شدت به اینکه بانوان معتاد غیبت هستند اعتقاد داشتم و خود درگیر آن بودم. در میان دوستان هرکدامان از کسی می گفتیم و نادانسته و نا به جا آن فرد را قضاوت می کردیم. برای ترک این کار از جمله "به من چه؟! " استفاده کردم، همینکه قصد غیبت کردن داشتم در دل می گفتم به من چه و دیگر ادامه اش نمی دادم. از آن پس حتی دوست و آشنا هم نمی توانستند در مقابلم از کسی بد بگویند زیرا بد با آن ها برخورد می کردم و حتی گاهی جمع آن ها را ترک می کردم.

روابط اشتباه زندگی ام پرونده اش به راحتی بسته شد زیرا به خواست خداوند سیمکارتم سوخت و دیگر کسی نتوانست با من در ارتباط باشد، من از محدود کسانی بودم که از نابود شدن سیمکارتم خوشحال بودم.

نوع پوشش من، در این مورد تلاش خود را می کردم اما مادرم را ضعیف به خرید چادر برایم نبود و در کمند لباس هایم دریغ از یک مانتوی بلند با پوشش مناسب بود. هر چند سخت بود اما با همان مانتوهای کوتاه و بلند سعی در رعایت حجاب داشتم. به تدریج توانستم مادرم را در خرید چند عدد مانتوی مناسب و بلند راضی کنم اما آن ها باعث نمی شدند که من بیخ یال خرید چادر شوم. خلق و خویم باید بوی چادری که قصد به سر کردنش را داشتم می گرفت.

خنده های با صدای بلندم در خیابان به خنده ای با صدای آرام انتقال یافت...

گیسوهانم که بان سیم می رقصید حال به گونه ای در پشت حجابم پنهان شده بودند که هیچ طوفانی نمی توانست آن ها را تکان دهد...

آرایش هرچند کم من هم به هیچ تبدیل شد...

راه رفتن هایم هم در خیابان به کل تغییر کرد. من دختری با رفتارهای پسرانه بودم و این تغییر به شدت سخت بود، از نظرم خانومانه راه رفتن بسیار سخت تر از آنچه بود که تصور می کردم.

ماجرای تحمل ناپذیر اینجا بود که من عاشق موتور و دوچرخه سواری بودم. در کوچه و خیابان عاشق راندن بودم. کنار گذاشتن این ها برایم بسیار سخت بود، اما با هر سختی که بود تصمیم گرفتم راندن را در مکان های خلوت و خالی از هر آدمی امتحان کنم.

تلنگری برای من

نماز خواندنم رنگ و بوی دیگری گرفت. حالا من بودم که برای اذان لحظه شماری می کردم. آرامشی که نماز خواندن به من القا می کرد قابل توصیف نبود، قلب و روحم را جلا می داد و برایم از هر قرص آرامبخشی مؤثرتر بود. من اینک این بودم. ..

صحرايي که چادر بر سر نداشت اما رنگ و بوی چادری بودن گرفته بود...

پنجم: دنیا محمدی
niceroman.ir

Donya.n

#تحقیق_یا_تشویق

برای خودم تغییرهایم جذاب و آرامش بخش بود. من این صحرا را بسیار دوست داشتم. صحرايي که بعد از آن طوفان عظیم گناهایش آرام بود، برایم دلنشین بود.

من خواهان این صحرا بودم.

اما...

برای دوست و آشنایم خیر، آنها با صحرايي که بی پروا بود انس گرفته بودند و حاضر به پذیرش من جدید نبودند.

در تک تک حرفها و رفتارهایشان نشانهی طعنه به گذشتهی من بود. نمی توانم گفت برایم اهمیتی نداشت و ناراحت نمی شدم، خیر!

وقتی ارزشهایی که با هزاران زحمت و تحقیق به آنها رسیده بودم را زیر سوال می بردند عصبی و ناراحت می شدم اما با گفتن: "من این راه را دوست دارم"

بحث تمام می شد، به راستی که تاگل نسوزد گلابی ساخته نمی شود و بی شک هر راه درستی سختی های خودش را دارد.

بیشتر از همه مادرم ناراضی بود.

حرف هایش را مانند دیگران به کنایه نمی گفت. او می دانست که چگونه از آنچه که بر ضد عقایدش است بگوید.

او میگفت: «روابط با مردان نامحرم فام یل که بد نیست. آن ها به ج ای عموها و برادران تو هستند».

من: «مادر من قبول دارم، من هم آنان را دوست دارم. من که بی احترامی نکردم فقط با آن ها دست ندادم، همین.»

مادر: «ه مین؟ بیچاره سبحان سنگ بر روی یخ شد. چه می گویی؟ خدا به دست دادن تو با پسر خاله ات کاری ندارد تو دل بقیه را نشکن».

من: «مادر جان، سبحان که خودش خندید و گفت که یادش آمده تغییرم را. شما چرا حرس می خورید؟ اگر من

خودم از او معذرت بخواهم مشکل حل می شود؟» مادر: «بله. برو ب یرون و از او معذرت بخواه، ه مین الان».

من: «مامان؟!»

مادر: «ه مین که من گفتم، برو».

در آن لحظه بغض کردم، زیرا من به خاطر اعتقاد درستم مورد بازخواست قرار گرفته بودم اما به هر حال تصمیم می بود که گرفته بودم و باید به پ ای آن می ماندم. سبحان را صدا زدم و او به درون اتاق آمد و من در حضور مادرم از او معذرت خواستم: «سبحان برادر من، از شما معذرت می خواهم که بی احترامی کردم و لی ای ن عقیده ی جدید من است و امیدوار هستم که درک کنی.» من و سبحان از کودک ی باهم بزرگ شده بودیم و او می توانست به خوبی مرا درک کند.

همانند برادری گفت: «این چه حرفی است که می گویی بلعکس بس یار خوشحال شدم که تغییر کردی و آدم شدی.»

درست بود، او حتی با شوخی ه همیشه حق یقت ها را می گفت.

سبحان: «خاله جان، لطفا اینقدر دختر خاله ام را اذیت نکنید. بچه ی خوبی است».

تلنگری برای من
بعد از این حرف گونه‌ی مادرم را بوسید.

این بود جرقه‌ی کوچک اما مهم که مادرم کم‌کم با عقاید کنار بیاید.

و اما در رابطه با دوستانم...

من بسیاری از دوستانم را از دست دادم.

حتی با چند تن از دوستانم به خاطر اینکه من چادر انتخاب کردم بحث و دعوا کردم.

داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که شاید من در میان این همه دوست و رفیق در حقیقت دوستی ندارم و تنها هستم.

..

آنها فقط مرا دوست داشتند زیرا صحرایی بودم که همانند آنان بود. وقتی با حجابم میان آنها بودم حس خوبی داشتم. من صحرایی بودم که توانستم میان آنها تک باشم..

خاص بودن به شلوار کوتاه و گیسوهانی رنگ کرده و در دید نبود بلکه تفاوت من با آنها معنای واقعی خاص بودن، بود.

مغرور نبودم اما حس برتری که داشتم کمی مرا درگیر کرده بود که بعد مدتی رفعش کردم.

همسایه‌ها!

آنها که اوایل گمان می‌کردند که حتما ازدواج کردم که دیگر با پسران هم سن و سالم مسابقه دوچرخه سواری نمی‌گذارم یا به پسران دیگر نگاهی نمی‌کنم و پاسخ متلک‌هایشان را نمی‌دهم. به خاطر دارم چند تن از پسران محله هم مرا تفنگ‌دار صدا می‌زدند، زیرا آنقدر با آنها ج‌دی برخورد می‌کردم. پاسخ تمام متلک‌هایشان سکوتی همراه اخم بود. با گذشت مدت زمانی آنها که هیچ‌خود هم باور نمی‌کردم این همه تغییر و خانومان‌گی را..

من شده بودم تنهای تنها..

البته نه تنهای مطلق. بقیه با گذشت زمان با من جدید کنار آمده بودند و به عقاید احترام می‌گذاشتند، به جز مادرم!

او هنوز هم با چادر گذاشتن من مخالف صد در صد بود و راضی نمی‌شد که ن می‌شد..



#عاشق_شدم

همه چیز خوب و آرام بود تا اینکه از تصمیم جدیدم مادرم را با خبر کردم. ابتدا خندید و گفت: «شوخی قشنگی بود!»

بعد که برایش بیشتر توضیح دادم و از عشق که نسبت به آن پیدا کرده بودم گفتم، عص بی شد.

حرفش یک کلام بود، خیر!

چندین ماه به خاطر این مسئله کم حرف شده بود و به اصطلاح قهر کرده بود، اما هر چه که بود من دختر همان مادر بودم و بر سر ع قیده و علاقه ام استوار ایستاده بودم. من عاشق چادر شده بودم.

برایم جذاب بود و پر از آرامش!

از نظرم چادر یک غرور و امنیت خاصی داشت و در پناه آن می توانستم راحت تر زندگی کنم.

متأسفانه که برای رس یدن به آنچه که می خواهی باید سختی بک شی و موانع را رد کنی و در حال حاضر مادرم معتقد بود که بدون چادر هم می شود با حجاب بود و اگر من چادر بر سر بگذارم دیگر مناسب خانواده نیستم، زیرا من در خانواده ای زندگی می کردم که در آن حجاب بی معنا بود و آن ها به دلی پاک اعتقاد داشتند.

چندین ماه گذشت اما من هنوز هم بی خیال علاقه ام نشده بودم. حجابم را با همان مانتوهایم رعایت می کردم. هر زمان که مادرم قصد خرید هر لباسی را برایم داشت با او مخالفت می کردم و می گفتم: «در ازای این برایم چادر بخر».

آنقدر ممانعت کردم که دیگر کلافه شد. اصرار کردن هایم گویی داشت کم کم بر روی او اثر می کرد.

روزی سرم داد کشید و گفت: «هر کاری دلت می خواهد انجام بده. اصلاً برایم مهم نیست.» و مرحله ی

دوم قهر شروع شد...

بعضی اوقات صبرم تمام می شد از کارهایش می گریستم و یا عصبی می شدم و به زمین و زمان بد و ب پراه می گفتم، اما با گذر زمان همه چی چهره ی جدیدی گرفت...

دیگر برای کارهایش ناراحت و عصبی نمی شدم، گویی صبرم در حال تقویت بود. برایم دیگر چیزی عذاب آور و دردناک نبود. از نظرم خدا حواسش به من بود. غصه را کنار گذاشته بودم و دنبال راه حل درستی می گشتم. با هر کس که شاید حرف هایش بر روی مادرم تاثیر داشته باشد صحبت کردم اما مشکل اینجا بود که آنها هم مخالف بودند.

یکی می گفت: «صحرا و چادر؟! محال است!»

دیگری می گفت: «صحرا؟ خوب هستی؟ سرت به جایی نخورده است؟»

یکی دیگر می گفت: «برو صحرا این امل بازی ها چیست؟ اصلاً باورم نمی شود تو این حرف ها را بگویی.»

از همه ناامید شده بودم ...

حواسم پرت شده بود و از یاد برده بودم که خدا می تواند کمکم کند. یاد سخن حاج آقا افتادم "اگر چادر را می خواهی از صاحبش بخواه"

در جواب اینکه صاحب چادرم کیست یک جمله گفت "چهل شب دست به دامان حضرت زهرا(س) شو او کسی را بی پاسخ نمی گذارد"

همین بود! باید از راه درست وارد عمل می شدم...#عاشق_شدم

همه چیز خوب و آرام بود تا اینکه از تصمیم جدیدم مادرم را با خبر کردم. ابتدا خندید و گفت: «شوخی قشنگی بود!»

بعد که برایش بیشتر توضیح دادم و از عشق قی که نسبت به آن پیدا کرده بودم گفتم، عص بی شد.

حرفش یک کلام بود، خیر!

چندین ماه به خاطر این مسئله کم حرف شده بود و به اصطلاح قهر کرده بود، اما هر چه که بود من دختر همان مادر بودم و بر سر عقیده و علاقه ام استوار ایستاده بودم. من عاشق چادر شده بودم.

برایم جذاب بود و پراز آرامش!

از نظرم چادر یک غرور و امنیت خاصی داشت و در پناه آن می توانستم راحت تر زندگی کنم.

متأسفانه که برای رسیدن به آنچه که می خواهی باید سختی بکشی و موانع را رد کنی و در حال حاضر مادرم معتقد بود که بدون چادر هم می شود با حجاب بود و اگر من چادر بر سر بگذارم دیگر مناسب خانواده نیستم، زیرا من در خانواده ای زندگی می کردم که در آن حجاب بی معنا بود و آن ها به دلی پاک اعتقاد داشتند.

چندین ماه گذشت اما من هنوز هم بی خیال علاقه ام نشده بودم. حجابم را با همان مانتوهایم رعایت می کردم. هر زمان که مادرم قصد خرید هر لباسی را برایم داشت با او مخالفت می کردم و می گفتم: «در ازای این برایم چادر بخر».

آنقدر ممانعت کردم که دیگر کلافه شد. اصرار کردن هایم گویی داشت کم کم بر روی او اثر می کرد.

روزی سرم داد کشید و گفت: «هر کاری دلت می خواهد انجام بده. اصلاً برایم مهم نیست.» و مرحله ی

دوم قهر شروع شد...

بعضی اوقات صبرم تمام می شد از کارهایش می گریستم و یا عصب می شدم و به زمین و زمان بد و ب پناه می گفتم، اما با گذر زمان همه چی چهره ی جدیدی گرفت...

دیگر برای کارهایش ناراحت و عصبی نمی شدم، گویی صبرم در حال تقویت بود. برایم دیگر چیزی عذاب آور و دردناک نبود. از نظرم خدا حواسش به من بود. غصه را کنار گذاشته بودم و دنبال راه حل درستی می گشتم. با هر کس که شاید حرف هایش بر روی مادرم تاثیر داشته باشد صحبت کردم اما مشکل اینجا بود که آنها هم مخالف بودند.

یکی می گفت: «صحرا و چادر؟! محال است!»

دیگری می گفت: «صحرا؟ خوب هستی؟ سرت به جایی نخورده است؟»

یکی دیگر می گفت: «برو صحرا این امل بازی ها چیست؟ اصلاً باورم نمی شود تو این حرف ها را بگویی.»

از همه ناامید شده بودم ...

تلنگری برای من

حواسم پرت شده بود و از یاد برده بودم که خدا می تواند کمکم کند. یاد سخن حاج آقا افتادم "اگر چادر را می خواهی از صاحبش بخواه"

در جواب اینکه صاحب چادرم کیست یک جمله گفت "چهل شب دست به دامان حضرت زهرا(س) شو او کسی را بی پاسخ نمی گذارد"

همین بود! باید از راه درست وارد عمل می شدم...

#صحرای_با_چادر

#پارت_آخر

چهل شب گذشت...

چهل شب برای خاتون نماز خواندم و از او آنچه آرزویم بود را خواستم، اما... نشد. یک روز از چهل روز گذشته بود و هنوز هیچ اتفاقی نیافتاده بود، ناامید نشده بودم اما بسیار متعجب بودم. من به خانوم فاطمه(س) مطمئن بودم اما به خود نه!

با خود گفتم نکند لایق چادر بی بی نیستم!

تمام روز در بهت به سر می بردم، هر چه که بود با وجود همه ی اتفاقات اط مینان داشتم که آنچه که می خواهم را به دست می آورم. تا روز دوم ماه رمضان هر دو شب را تا سحر بیدار ماندم.

دری کی از ویدیوهای استاد پناهیان راجب یکی از آیه های دعای کمیل می گفت: "صلاح انسان در برابر خدا اشک است. تا بگویی خدایا گریه می کنم من را ببخش دلش نرم می شود" افتادم. تا صبح بدون زبان دیگری با زبان خودم فقط از خدا برآورده شدن آرزوهایم را خواستم.

گفتم: «خدایا! تو که می دانی در دلم چه خبر است؟ خدایا اشک می ریزم! خدا یا می دانم پروپی است اما می خواهم. بخششت را می خواهم. خدا یا امیدم به تو است. خدایا من چادر می خواهم، مگر خودت نگفتی حجاب؟ خدایا...» تا سحر گفتم و گفتم..

بعد از نماز صبح به خواب رفتم. صبح آن روز هم اتفاقی نیوفتاد. در اتاق قدم می زدم و کلافه به همه چی فکر می کردم. از داخل کمد چادر سیاه مادرم را بر سر کردم. با حسرت به تصویر در آینه نگاه کردم. چه حس جذابی بود! صحرای با چادر!

کاش می شد...

ناخود آگاه نام خدا را بلند و از صمیم قلب گفتم، گویی کوه ها غم بر روی دلم است. خواستم چادر را در کمد بگذارم که مادرم مرا چادر بر سر دید.

نگاهی به من و چادر بر روی سرم انداخت. با صدایی که حسرتش معلوم بود گفتم: «نگاه کن چه زیباست!»

مادرم گفت: «حق نداری چادر مرا بر سر بگذاری.» غم

بزرگی در دلم نشست که ادامه داد: «حاضر شو.»

من «کجا؟»

مادر: «چادر فروشی دختره ی لجباز!»

خندیدم از ته دل و محکم مادرم را در آغوش گرفتم و تا در توان داشتم سپاس گذاری کردم...

در آینه نگاه کردم. این لحظه و این حال را با هیچ کلمه ای نمی توان توصیف کرد اما حقیقت این است که هر بار که خودم را در آینه می بینم لبخند می زنم و می گویم: «بی بی جان نگاهم می کنی؟ خدا بنده ات را ببین. چه بودم و چه شدم؟! به راستی که درست است همیشه برای به سویت آمدن وقت هست. دیدی توانستم! این منم صحرای با چادر!..»

پنجم: دنیا محبتی
niceroman.ir

Donya.m

تلنگری برای من

سخن نویسندگان:

سلام رفیق.

اگر تا آخر رمان را خوانده باشی، حال میتوانم سوالی از تو بپرسم؟

از نظر تو رمان ما چگونه بود؟ خوب و تو دل برو؟ یا بی محتوا و رمانی که از خواندنش منصرف شدی؟ پاسخ سوالم هر چه که باشد ممنونم از صبر و تحملتان که تا اینجا همراه ما بودی و رمان را تموم کردی.

نمیدانم حسست به خواندنش چه بوده اما زما نی که خودم آن را می خواندم می فهمیدم که چقدر خدا هوای ما را دارد و زما نی که ما حتی حواسمان پرت این دنیا و کارهایش است و یادمان می رود که یکی هست که دوستان دارد، او مانند

همیشه است. یکی هست که با تمام رو سیاه بودنمان، با تمام بد قولی هایمان باز هم تا بگوییم خدا، می گوید جانم و دست هایمان را در دست م ی گیرد!

اگر ح تی در یک قسمت از رمان با خواندن یک خط یا یک کلمه یاد محبوبمان افتادی، ما خدا را شکر می ک نیم که موفق شدیم، که به هدفمان رسیدیم و توانستیم در قلب شما اسم خدا را پررنگ تر از قبل ک نیم.

رفیقم یک حرف خودمانی، در هر مکانی و زمانی کم آوردی حتی اگر تا گردن در گناه هست ی باز هم بگو خدا، بگذار بتوانی با کمک او از آن جایی که هستی بلند شوی. گر بخواهیم از او برایتان بگوییم ساعت ها که هیچ است، یک عمر هم کافی نیست.

از دوست و خواهر صبورم ش میسا محمدی ن یا که در این مدت زمان با بی نظ می هایم کنار آمد و با صبوری و ابتکار فوق العاده اش رمانمان را تبدیل کرد به رمانی که حال هست متشکرم و از شما که این رمان را خواندید و باعث دیده شدن آن شدید هم سپاسگذارم.

از همه ی کسانی که ما را در این راه همراهی کردند متشکریم، و ه مینطور سایت های مختلفی که با کمک متون آن ها رمان به اینجا رسید، امیدواریم از ما را ضی باشند و حلالمان کنند.

در آخر از محبوبمان تشکر ویژه ای می ک نیم.

خداجانمان به بزرگی ات قسم در هیچ دلی نور محبتت را کم نکن...

موفق و سرفراز و سلامت باشید و خدا یار و یاورتان در تمام مراحل زندگی باشد. یا زهرا (س) : (ساعت: ۱۱:۲۰)

۱۸/۷/۱۳۹۹

نویسندگان: ش میسا محمدی نیا و دن یا محمدی

پنجم: دنیا محمدی
niceroman.ir

Donya.m

تلنگری برای من

نایس رمان